

و گفت سر بهنگان من شما را نشانه خسته بودند معذور دارم پس ایشان بر گشته و غیبت  
 خود را پیش من بیان نمودند و گفتند که من مراد من حاضر نشد چون شب گذشت اوز  
 روشن شد که نیز دانه باله که ان در میدان در آمده و این طرف سید عرب با سرداران ابر  
 ابو سلم در میدان در آمده چون هر دو صفت از دست گردیدند و نعتان خود شنیدند اولی که عزم  
 میدان که در زربادش بهر چیزی بود که نزد دو صفت نصبت من بر گشت با دوی خود نهادند  
 عزم میدان در آمده هر که زرباد را بانی صلابت بود حیران میکردید چون نظر میزدانست به  
 زرباد افتاد و خورشید و گفت این کاو تیر بر منی از من بر گشت و مغرب مرد و اثر بکند داشت و  
 بانی ابو حرا یار شده است عاقبت حقان و تلک او را کلو کیر خواهر گرفت چه نیکویی در باب  
 این کردم که صاحب طبع و علم کرده بودم اخرا این بی شرم از توری من تیغ کشید اکنون یک مرد  
 مردانه و شیر فرزانه بجای بد این کاو تیر بر منی رود و دوله را ازین حرام تلک خلاص سازد بک  
 مردی از لشکر شیره دانه بیرون آید که او را گنبد قردالی میگویند مانند کوه البرز مجیدان  
 در آید تلمس و هشتاد قلعه در میان ایشان رد بدل شده از زربادش او را بکوب  
 عو گشت سپاه مغرب حمله بر مهراب آوردند و زرباد نیز در پل جنگ شد فاجاه یک نقاب  
 بجهت مهراب رسید و قریب چهل نفر را زرباد زخمی کرد و دو فرج سید عرب آورد و سپاه  
 و خود نیز یک سید عرب آمده اسلحه سید عرب داشت که این زبیده نیز است فاحش گشت  
 باز بیده با سید عرب گشت در آردی ایند خارج بودم که سنی با سر بهنگان ابر ابو سلم برای  
 قلاهی حمیده آمده است بومنی در پی منی کادم که حق سبحان و تعالی که من حمیده را خلاص سازم  
 سید عرب فرود مرکب دیگر برای سواری زبیده آوردند که مرکب این زخمی بود پس زبیده به  
 مرکب سید عرب سوار شد و دیگر بار در میدان در آمده که از لشکر شیره دانه قضی بن النکین  
 خبر دانی در میدان در آمده چنانکه زبیده کرد و او را هم مرکب چهار پرگاه ساخت و در فرج خواهر صبا  
 در آمد مانند رستم و سلم نیز میان میگویند النکین معلوم کرد که این زبیده نیز است در دل خود گفت این

آن روز دست من افتاد این بنظر شیردان شاه که زانم که خوار از وی او دور شود پس مرکب را نه  
 و در بر این زبیه رسید و گفت ای رشک خویان و عراق شیردان که باو شاه از بریا جان و  
 و بی که هست ترا با زوی تمام می خواهد و ازین تر ابل گشت کینه نوش و بنشیند پیش تراده حاصل  
 خواهد شد زبیه بخندید و گفت ای احمق تو غم خویش بخور غم من نخور پس بدو بایک یکم برآید و بگوید  
 از جنگ نیزه باری و عمار باری و شیر باری برابر مانده نقد در خشم شده و گفته از قتل که بکن و  
 و بر گشته که زبیه بیضاخت و در زیر ران بند کرده مرکب را بر آید و از پشت مرکب زبیه  
 بکشد و زبیه از مرکب در افتاد ناگاه با دید ای سحر فتنه یی در رسید و ویده خنجر بران  
 زد که گفته از زیر ران او برود افتاد و با وید ای حلقه کهنه را پیر زبیه را غلافی که زبیه  
 شکسته را بجا آورد و با وید ای سحر زبیه را آورده سوار کرده بدو رفت افغان و آب آفتاب  
 شده بود که گوشت که بر گشته از پنجانب سید عرب در بارگاه خود در آمده آهاسی خنجر و زیاده  
 و سلاسل و جریده و خفان و سلاسل و فرنا و خوراک و جنبه سیستانی آمده حاجای خود قرار گرفته  
 و خوان سالار این طعام آوردند چون طعام خورده مانع شده نه سید عرب گفت کار من بسیار  
 و دور و دراز کشیده اگر چه شما این جهان در جنگ تغیری نمیکنید اما تغیری که این چنین است خواه  
 می طاهر خنجر یی گفت زنده کالی امیر عرب و از باز باد که از ایران شیردان و یکی را بدست آید  
 که خوش خیمه خنجر باشد درین حکایت بودند که ناگاه در صحنه قزوین خورش کوس حریف و ناوانای  
 زری و او از جنگ تفر و فرنا و سنج و دما و بر آمده چنانکه زنده در جهان افتاد پس امیر عرب  
 سوار شده بر آمده و بدید که هیچ نهاده سوار جمله در آیین و خولاد مستغرق شده و در زیر علم یکم در  
 شکسته و کار آموزه می آید جاسوس که ستر خنجر سید عرب رسیده که در احوال را ایر ابو سلمه که در  
 زنده است چون نزد یکم رسید از اسب پیاده و سید عرب نیز پیاده شده این نزد امیر عرب  
 در بارگاه خود آورد و همای که بعد از ظه طعام و دعا و سلام رسانید و گفت خاطر احوال  
 بر احمیه خنجر بسیار نگران است سید عرب چون نام حمید بشنید که است بزرگان این را و ناوانا و

ازین جانب چون شیر و انشاه از مصاحبت باز گشت در بارگاه آورده و پرسید که از سبزه ماهی  
 شکسته تلف شده فرقام نیز ادلی گفت تا آنکه و درین جناسی پندار سوار گشته شده و خطبه رستم را  
 درین گفتگو بودند که جاسوس خبر آورد که دودا اعراب با پنج هزار سوار از جانب لشکر امیر ابو مسلم بمکه رسید  
 عرب رسیده شد و انشاه این خبر شنیده عظم مشکله شده اما یکبارس شب که نشسته بود که سستی همه سر نهنگان  
 امیر ابو مسلم را ظاهر کرد و گفت کاری باید کرد که امشب همه خطه را بدست آوریم پس ابو نصر شب که ظاهر  
 زانجا با ایشان گفتند که ما سر ابراهیم شیردان شاه برویم شاید همه را بدست آوریم پس ایشان روان  
 شدند و سستی و سر نهنگان دیگر در سر ابراهیم فرقام روان شدند و دیدند که با سبزه ماهی پادشاه ایشان  
 در کین شده نشسته خواب سبزه ماهی در خواب شده و حید و سعید و باد روان شده و چون نزد یکدیگر خطه  
 فرقام رسیدند و دیدند که یک کس محافل میکنند و یک خدمت است و است و است بعد از ساعتی از آن یک  
 برآمد و چاه در پیش و با خدمت کار خود گفت من چندین جنگ با لشکر ابو نصر ایستاده کرده ام  
 ابو نصر ایستاده میشود و در لشکر ایشان عیاران هستند که حد که ز راه نفهم یک شب میرند و من حید را با  
 بند کرده ام یافتن ایشان را محال است پس آن سر نهنگان فرقام را شناخته چون شیر انشاه بروی  
 حید را بادی خلق او را بگیرد چنانکه بیوشی شده او را حکم بر بسته و خدمت کار را نیز گرفته خادم  
 بر سر سیدم بر نیاید و در پس هر دو را بسته در پیش کردند و گفتند بر وید ایشان از بیم جان متذمیر شدند  
 پیش سستی آوردند سستی حید را گفت که این را بر سر سوار کرده پیش سید عرب برسان پس حید را  
 گرفته بخدمت سید عرب رسانید و سید عرب هم نشسته بود و بر فراست و حید را در کنار گرفت و هر  
 که اینان گیت حید گفت امیر چه داشت فرقام نام داد و این را بر آن آورده که چون امیر حید خطه را  
 با شتر امیر رسید و باین سخن شنیده بسیار خفت شده و حید را خلعت داد و حید گفت اینا امانت من  
 اینجا جا باشد و این فرقام را نیکو نگاه دارد و کم می دهنه بیارند بر سم سید عرب ز فرقام داد  
 نگاه داشت و حید خود را بستی رسانید و حقیقت را ستی گفت حید امشب نیز بدست نیامد بهر  
 که بروم و جای خود را برسم و نگه بنیم که ابو نصر شب رد و ابو نصر از زانجا فرآید اما ابو نصر سبزه



۳۹  
و از طرف هر تراغ پایی در آفتاب نزدیک سر آمده شیردان شاه آمده در میان سر نهنگان ایستاد و گفت  
که بعد از ساعت یک حاجب از سر آمده حاجب شیردان شاه بیرون آمده و گفت با شاه شیردان  
شماره اطلب نموده است پس سر نهنگان اندرون بارگاه رفته آمده شیردان شاه را بجا آورد و گفت  
شاه گفت نمی خواهم که بمن ساعت حمید تحلیه را بر گردون سوار کرده او را بولایت <sup>خوار</sup> بفرستد  
بفرستم که من در عتبات ابرو ترابیان این نیستم مبادا سر نهنگان او را در حمید را بدربار خود نیست  
سر نهنگان جواب دادند بایش خوب میفرمایید مبارک است شاه حاجب را فرستاد که در مقام  
را همراه خود بسیار پس حاجب بنظر فرقام رسید دید که در خیل فرقام شور است حاجب آمد و بگفت  
گفت که امیر خود را بگویند که شیردان شاه ترا می طلبد خدمت کار حاجب فرقام برگشت و گفت که امیر  
فرقام برای خیل بر سر چشم رفته بود هنوز نیامده است و هر طرف که او را طلب کردیم نیافتیم پس حاجب  
باز گشت این خبر شیردان شاه رسانید شیردان شاه این سخن شنیده او پرده از دل خود برکشید و گفت  
این دام دراهم ابرو ترابیان بودند اکثر مردم را اطراف و جوارب فرستاد هر چند او را پیشتر چشمه  
کتر یافته و شیردان شاه هم چون عاقل گرفته می پیچید و با فاضلان خود گفت زنهار عاقل اعراف را  
نیکی نگاه دارید که مبادا که در آنجا دست نیاید از دین حاجب را بنزدیک ایشان فرستاد که آمده  
هر دو بارگاه سستی استاده شده و گفته فرستاد که شیردان شاه شماره ادعای سلام میسرسانید و بگویند  
مرا معذور دارم که بخدمت نمی رسم برای آنکه خیل ابو مسلم هر ساعت فتنه و شور می کنند که درین  
شب چین کاری کرده اند و اما دلاوری و شجاعت فرقام خیر و امان را برده اند و اکنون این عرب زاده  
که در دست حالت <sup>بسیار</sup> بجا می آید خواهم فرستاد و شما را نیز بایشان روان خواهم کرد که چند روز  
در آنجا بمانید و سستی این چند سخن شنیده جواب گفته فرستاد که عرایش سالها سال در آنجا  
ربان من نیست که نیکی ایشان بپایان کنم هر چه در دل ایشان بپایید بخون صواب است پس حاجب  
پس شیردان شاه آمده گفت اما سستی در بجانب سر نهنگان کرد و گفت شاید در میان راه بخت  
یا فتنه حمید را از بند خلاص کنم ایشان منتظر بودند اما شیردان شاه با فتنه سوار دودعه پیاده و سوار

و حیدر را به کوفه سوار کرده و مخفیانه در طایفه خرجه نیز به نام این سواران داده بجا بیاورد  
سواران بدان شدند که از آن اواز کوس جری از هر دو سپاه به فریاد عکس الیهام هر دو صف  
آراسته گردیدند که در آن وقت جاسوس آمده خبر بدو تحفه بجا بیاورد و در آن میان نیز  
سید عرب چون این سخن شنید عالم روشنی در چشم پدید آمد و دیگر نیست جنبه سستایی  
خورگشتند که این وقت که سینه محبت که در میان دو سینه استاده است سپاه اسلام در شکست  
میشوند اکنون عیاران امیر ابوسلم در لشکر او هستند اگر قابوی می یابند خلاص کرده خواهند آورد  
هر دو سید عرب را در لایه پیدا اند اما تاب نیاورد و اسب خود را تا آخر در لشکر ایشان درآورد  
و تمام نیز در آن جنگ مغلوب شد تا عروب افتاب طبع باز گشت زود هر دو لشکر برگشتند  
و در یک طبل جنگ زدند که به یک خبر دانی و بعد از هر جم قزوینی بدست و بعد از ایل گشتند که در آن  
شیردان به بیلاف نیک که در آن را فرستاد و بعد از او دوباره که دانید جنگ مغلوب شد سید عرب  
در آن جنگ خود را به حکم شیردانش رسانید که سید بن ابان قزوینی آمده مقابل کرد سید عرب که در آن  
ببر داشت چنان نیز زمین زد که یک استخوان او سلامت نماند و در آن طرف زربادش را رسد و علم  
شیردان شاه را علم کرد و تا نزدیک چه شیردانش رسید چون نظر بر زربادش به تیرمیری افتاد  
از بیم جان چهره را بجهت کار خود داده که بخت زربادان خدمت کار داشت و چهره را گرفته لغو  
زد که ای خوار جیان بدان و اماگاه یا شنید اینک بادشاه شما را کشته ام چون لشکر شیردان  
شاه این واقعه را دیدند رو بگریه آوردند و اما شیردانش همانه زمان خود را در میان  
خروج پنهان کرده بود و از زداد که می بینید می زند و ادعای که بیگ خوانان این بودند این را  
بیشتر کرده که بخت می رفتند و امیر عرب و زرباد و سرداران امیر ابوسلم در پس لشکر خوار جیان بودند  
و می گشتند و بی بسته و تمام و در باب این نرا گرفته در غلق خود را آورده و ده هزار خراج  
ایم کرده بود پس سید عرب بارگاه شیردانش به نزد باد بخشید و بارگاه فرمان را به عمر اخیالی دادند  
و هر یک را خلعت شاهانه دادند و طعام خود و لشکر جا آوردند و در روایت میکند

که در میان

که در آن ساعت خبر زبیده رسید که حمید را بسوی قلعه سحر سلطان بردند زبیده این خبر شنیده خود را  
 بجهت آن نزد که پیشش نشسته چون پیشش آمد بادل خود گفت ما را از اینجا باید رفت یا حمید را بستم  
 یا خود کشته شوم پس ساج و مکل شد به مرکب خود سوار شد و در لشکر شروان شاه روان شد  
 شش ماه از سپاه سپید و ب شکست خورد و در منزل خود رسید به کنار چشمه آب فرو آمد و بنم نشاند  
 رو بچایب و زیر خود کمره گفت که این همه حال و سباب که برده اند غم نداردیم چه بودی که در  
 سلاسل چیده بدست من آمدی که فراتر از عار و آبرو هلاک کرده هست و کی این چنین سر شکستم  
 در لشکر من نیست که این کار را بر بنجام رساند اما یک سر شک بود که او را شیر ریختن می گفتند آمده  
 و گفت ای کار را من بر بنجام رسانم اگر زبیده عاقلانه زهره در شکلیم با رسته او را باین می آید و بخت  
 منی هر رسانم بشروان شاه این سخن شنیده گفت اگر تو این کار را بر بنجام رسانی هر کدام سهری از کوز  
 با بجان بخوابی بتو و هم بس شیر ریختن گفت منت میدارم و چهار سر همگان خود را همراه خود گرفته  
 رفته و بشیر مار یک بود که ازین جانب زبیده شیر مرکب را میسراند چون دو فرسنگی راه برت چشمت  
 و در کنار چشمه سجده بود زبیده بادل خود گفت که درین مسجد نماز کنم بعد از آن خواهم بس از آب  
 فرو آورده و اظهارت ساخت و در آن مسجد در آمد و نماز را آدا کرده و هر دو دست بر درخت و خاکسود  
 که در آن حالت شیر ریختن با چهار سر همگان خود در آنجا رسید و گوش نهاد که یکی کف زاری میکند  
 و بگوید که ای کار ساز بیچارگان و ای دلیر راه کمرانان مرا و من حاضر کردن و حمید از بنده خلاص  
 خلاص کردن اما چون شیر ریختن این واقعه را شنیده دانست که این دختر سلاطین چیده است و در دل خود  
 گفت که دولت شروان شاه باری که که این دیده در دام ما افتاده پس این سر شک با چهار سر همگان  
 ملک یک کرده نزد یک زبیده آمده زبیده این ترا دیده پرسید که شما هر چه کنید و کی میرود شیر ریختن  
 عاقلان ار و بیل و از ولایت خود بیرون آمده بودند بهر قوتی رفتن متاع افروخته و اجناس دیگر خریدم  
 که بولایت خود برم که از قضای الای درین ده لشکر شکسته و خسته می آمده و هر چه داشتم از مال کشیده گرفته  
 و این سلطان چنان زاری کرد که دل زبیده برایشان مروت و دست بر جیب کرده ده هزار سحر بخواب



بایشان داد و گفت همه وزوارید که ازین ده دینارشان بپوریا پیش نهادم اگر من در لشکر سید عرب  
 بودم یا در حق شما لطف بیشتر کردی پس شریکین بیشتر شد و دست زبیده را گرفته و توده  
 و آن چهار کس گنجه انداخته زبیده را بر اسب محکم بر بستند زبیده این واقعه را دیده آه سر  
 برآورد و گفت همه هزار جیف که بفقود خود نرسیدم و خود رقیه اندادم شریکین گفت ای  
 رعنا بواسطه تو چندین هزار عیار هم هلاک شدند و دل ایرام برای تو بسیار پیرین است با  
 وجود آنک چندین هزار مرد و اسباب ایدر باد رفت و ترا در جای لرزینی توده کردند که  
 همه ملکه و حکم شیردان در نیکی تو خواهند شد و حمید را بفقود تو خواهند گشت و زبیده این  
 سنی شنیده این سر نهنگ لغت میکرد و القه همه زبیده را ازین بستر شیردان توده کردند  
 و شیرین آینه مجاز کرد و گفت اینک زبیده را آورده ام شیردان بسیار است و کردید و گفت  
 مرا بفقود از جنگ سید عرب و ایرابو حکم نبود مطلب من این بود که زبیده را بدست آورم پس مرا  
 حاضر شد پس زور دران شود که کسی داشت ایشان در پس من نیاید پس روان شده و بولایست  
 خود نهاد زبیده هم چنان در خوف نه روان شده و شیردان حاجب را بپشت عا در ظاهر خرم  
 فرستاد که رفته ملکه اعراق را بگو که بچه غم نخور که برادر رسیدم و ختر سلاسل بی جزیه بدست نهاد  
 و من نیز درین راه با شما همراهیم که شما را بولایت خویرم که آنجا رفته از شر دشمنان ایمنی یابیم پس  
 حاجب آمده بیغام شیردان شاه را بپشت رسانید سنی ازین حکایت بسیار غمناک شد و حاجب  
 را گفت اکنون ما سنانیکو شده و از شر این مردم ابوتره بیان خلاص شدیم پس حاجب  
 پیش شیردان آمده آنچه ملکه اعراق گفته بود بیان نمود اما ازین جانب سنی با سر نهنگان خود  
 هزاران کس که بیکاری از غایب نیامد که این هر دو کس در بند افتادند و قتی که ایشان را شیردان  
 در ملکه خود سیر و خلایق کردن ایشان مسلک نشود و ایرابو حکم بآرام گوید ایشان درین گفتگو بودند که  
 حاجب شیردان شاه در رسید و گفت قوی از برای شما خانی کرده اند بهتر است که در آید پس  
 سنی را با عجز از تمام دران قهر در آورده و کوشکی دیکر که از برای همه وزبیده طیار کرده بودند

زبیده و حمید را در آن گوشه جدا جدا نگاه داشتند که چون شیر دانه از سینه  
شکست خورده روان شد بعد از دو روز خبر شنید که زبیده نیز نبوت ادکفر قرار شده از جان  
سید عرب برآمد و از ازار بگریست و سروران و سپاه او را بکین دادند و گفتند یا ابرو بر دل  
خود هیچ فکر کنی که سستی با عیاران ابو مسلم همراه شیر دانه است البته حمید و زبیده را خلاص کرده  
آرد سید عرب این سخن شنیده خاموش شد بعد از آن گفت من هم در عقب شیر دانه شاه میروم  
سر داران گفته فرغانه بردارم که زرباد شاه تهریزی از جای خود برخواست و گفت ای ابرو  
تو دل مبارک خود را قیام داد من میروم و شیر دانه بردارم و کردن بستم بنزدیک تو آورم و سپاه  
او را در جهان آواره کنم سید خلیفه گفت نیکی باشد پس زرباد شاه بابت و یک هزار سوار چهار  
هزار پیاده روان شد اما از بی جاستی در قفس شیر دانه خود آمده شب و روز در آن نشسته  
حمید خلیفه زبیده شیر بود که ایشان را چگونه خلاص کند چون چند روز برین فکر کرد مشتد که  
روزی سستی نشسته بود که حاجب شیر دانه شاه برآمد و گفت شما چندان خبر کنید که من دال خود  
از اینجا ابو ترابیان فارغ کنم و شما را بخدمت امیر اعراف بفرستم و بر سر سید خلیفه راهی کنم و زبیده  
در قلعن خواوردم چون حاجب این بیغام برسانید و برفت پس سستی مگر باز و سر نهنگان امیر  
بسیار غمناک شده نه سستی گفت ای یاران ام شب هر وجه ایشان را خلاص باید کرد پس چندان  
فکر کرد که شب ببردست آمد و جهان چون خوار جیان سپاه و تار یک شده ان عیاران چون  
شیر دانه از جای بجنبند و ساز شب روی پوشیده روان شده نه و بفر شیر دانه شاه شد  
چون اینجا بر رسیدند دیدند که آنبوه بسیار پاس میداشتند پس حیدر الیابادی گفت شما یک گوشه  
قرار گیرید و من خبر بیاورم پس حیدر رفته یک جای خالی دیده که انداخت و دست بر کمر زده بالا  
رفت پائین آمد بهر ابریکه خانه رسیده آواز ناله بلویش رسیده که ای وسیله در مانده گاه و ای کام ساز  
بیارگان بخدمت سید المرسلین را ویدار برود و مادر نصیب کردان و از ویدار امیر ابو مسلم محرم  
چون این ناله بلویش حمید رسیده دانست که ناله جان سوز ما حمید خلیفه است پس نزدیکه در آنجا



رسید دید که نودین به در آن خفته اند پس هر دو را سرازیدن جبرالکرو بعد از آن دست داز کرده باشند  
 در را بکند و یک کوشه استاده کرد و میدان چهره در آفرید و دید که در بند کران نشسته آمده و چرا کرد  
 و گفت غم خویش بکشد چون حیدر به پیش دمان شد و چنان قوت کرد که بند خود را پاره کرد و کوشه  
 دیگر زبیده بود و حیدر در آن چهره آمد زبیده نیز بند خود را شکست هر دو آمده در پای حیدر افتادند  
 حیدر گفت مرا نشنیده و نگوید اکنون بیایم تا بروم پس ایشان روان شده نه چون بر آمده هم عیان  
 در پای ایشان افتادند حیدر هر یک را در بر گرفت پیش استی آمده پس سی بسیار خوشوقت پس ایشان  
 گفته تا آنرا خفته بوقت نیم شب بود که در آن قلمو بود و رفتند تا بوقت صبح هفت فرسنگ راه آمده  
 چون ای چنین کار کرده بود و رفتند و چون روز روشن یکسببان از خواب حیدر زبیده آمده و در  
 نوبت فغان و غرورش بر آوردند که در قصر شیروان شاه و زوال ابو ترابیان آمده بند یا تر افتاده  
 پیروده اند شیروان شاه این خبر شنیده حیران شده و گفت نعد با شیده خبر ملکه عراق هم بیاید  
 سر نهنگان آمده ملکه عراق را بهم نیدند خبر شیروان شاه رسانیدند شیروان شاه گفت شکل  
 حکایت پیش آمده وزیر شیروان شاه عرض کرد و گفت که یار شاه بدان و آگاه باشی این همه  
 افت ملکه عراق بوده است و این کار ایشان کرده اند از و نیال ایشان باید رفت که هنوز  
 جای نرفته اند شیروان شاه با لشکر کران و پهلوانان روان شد اما چون شب درآمد حیدر  
 و زبیده و سر نهنگان بر باطل رسید و خود آمدند و سر کباب را بپختند و جوهر دادند چون شب نیم  
 رسید ناگاه شیروان شاه با لشکران در رسید و رباط را نرفته کرد اما چون لغز خوار چنان  
 بگوشه ان مجبان رسید ایشان هیچ و ملکی نشدند و حیدر انیا با دیش ای مجبان خانان ارکان  
 خوار چنان هیچ با که ندادند و مردان را بشید و ازین رباط بیرون نروید و بقی که ایشان رباط را  
 میگردیدند و از این رفت معلوم است که این رباط را بر بندید و خود را رباط را محکم بستند  
 و حربه میگردیدند و شیروان شاه لغز که ای ابو ترابیان ای ملک و حیدر و شیروان شاه من آمده که ملک  
 امیر عراق آورده ام و من نه استم کنان این چنین ملکه کرده بودید اکنون جان از دست ما بی خوار

پیر و آن سخن گفته و بپای چنگل شرف اما مومنان بالای رباط سنگ و تیر انداخته بی خوار چنان  
موضع آن کشته که دروازه رباط را بسوزانند درین فکر بود که ناگاه بامر اله کمر سپید از روی محراب  
بیدار شد که از میان کمر در بباد شاه تیر نری بایست و یکم هزار سوار و چهار هزار پیاده و سیصد  
چون آتش سوزان و برق درختان حمله کرد پس حیدر علیا بادی بایار و یکم از رباط بیرون آمدند  
و ازین طرف حمید و زبیده بیرون آمد چنان که از راه یکم که بقدرت ریهت بنیاده و زرباد شاه  
تیر نری خود را برادر شیروان شاه در سینه که بنده او را گرفته بدشت و کشت زود باش که از  
مذهب نیزه و مردان بهر که دو به دو چنگال رسول علی السلام را قبول کنی و الا فاجبه چنانست بر زمین می کشم  
که یکم استخوان قوسهات نمی ماند شیروان گفت نمی کشم از مذهب مردان و بدو چنگال رسول را  
اختیار کردم پس زرباد او را هم چنان از دست نگاه داد چون لشکر شیروان این را تو را دیدند  
نصه هزار سوار این صحن کردند و بیانی کشته کردند و بگاری کرختند و زرباد شاه شیروان شاه را  
نجات امیر حمید قلیک آورد حمید زرباد را در کنار گرفت و شیروان شاه را نیز در بر گرفت از خواب  
کردی که بر کشتی آتش دوزخ نه ایمن شد پس زرباد شاه تیر نری و حمید قلیک شیروان را کشته بجا  
سید عرب روان شدند چون نزد یک رسیدند امیر قلیک سوار شده استقبال آمد بهر یکی را در کنار گرفت  
و از دیوان فرزند و زبیده شیر بسیار خشنودت کردیم و صدقه بسیار بدو بخشان داد و همه شکران  
و سرداران اهل خلعت داد و عده رخصت و سه روز دیگر لشکر بسیار بود و روز چهارم بانگ  
تیروان مغرب بجانب لشکر امیر ابوسعلم روان شد چون نزدیک لشکر رسیدند امیر ابوسعلم تمام  
سرداران خود را با سبیل ایشان فرستاد و سید عرب هم سرداران قروان مغرب را کرده  
بنظر امیر ابوسعلم که در اندیشه امیر ابوسعلم هر یکی را نوازش کرد و آمدن زرباد شاه بسیار خشنودت  
کردیم و حکم کرد که مندی زرباد را مقابله محراب بهت جب آنها ضحنه زرباد شاه امیر  
ابوسعلم را بجا کرده بر مندی خود قرار گرفت و گفت ای سرتوان بارگاه منت محراب را بسیار  
به آن و در دل خود که این کلاه تیر نری آنکه بر ابرو نشیند بعد از آن امیر ابوسعلم رو بجانب خواب

سپیدان نیزه کرد و گفت یک نام بجانب ظاهر خود که بنویسد پس خواهم بگویم نادر را با حق تعالی  
بنظر امیرالمسلم گذرانید صاحب الدعوه جام شربت پرست گرفته گفت کیت که این جام شربت  
از دست ما بنوشد و ایلچی بری را قبول کند احمد ولی از جای خود برخواست و گفت این خدمت  
من بجای آورم امیرالمسلم بسیار خنوت کردید و گفت هر چه در کار باشد همراه خود ببرید پس احمد ولی  
انتخاب کرده یک هزار پانصد سوار را همراه خود گرفته روان شد و آن روز به کلون زرمی سوار شده  
بودند داغولی در اینجا حاضر بود بر کشته این خبر بطاهر خرم رسانید و گفت اینک از جانب امیرالمسلم  
احمد ولی ایلچی شده می آید ظاهر خود که این سخن شنیده متعجب شده رو بجانب داغولی کرد و گفت چه  
باید کرد داغولی گفت مصلحت چنین است یک سردار را بفرست که آن همراه من آن اورا داخل قلعو آمدن شده  
نی دهم و سر اورا ببرید بعضی تو بیاورم پس خواهر زاده مشایخین بر بری ابوالقاسم بر بری نام  
داشت او با بسی هزار سوار داغولی شده از قلعو آمدن به آمو و سر راه به احمد ولی گرفته داغولی  
اورا بقرب تیغ سهام خنم گردانیده و بسیار شکه خارج اندست ایشان گرفته گردیده باقی  
که بکشته این خبر بطاهر خرم رسانیده اما احمد ولی در پس این خوارجیان داخل آمدن شد  
بر دربارگاه ظاهر خرم رسید شهاب بن غنود مشی و فطیر بن قطران ز نکل آمده متعجب گردید و  
پرست احمد ولی گرفته گردید چون داخل بارگاه شده دو بر ظاهر خرم استاده شده و مجلس برپا  
المنات نکه داغولی خود را بر ابراهیم الحفانی رسانیده او را کشته به جای آورد و گرفت  
و نام را بنظر ظاهر خرم گذرانید و او نام را و از کرده خواند نوشته بود که طغرائش بیام بارشایی  
کو راست جویش بارگاه سلطانی سریر ملک استی بنیاد دینی ملنه و بستی حمد و شای مر حوت  
رو الجلال و قادر بر کمال که از خنده هجده هزار عالم اوست و که نامی هر موجود است نعم عیم  
و خوانا کریم او من شتی صمدی نعمه طغی از دیتی خالقی تو قلات ملکوت و نام عانیت یزدان  
پاک است خالقی الخلق تعالی و منزه است عن ذنات المبین و منة شحات المشرکین احمد "واجده"  
جلیل الملك الله در السلام الحمد لله المبین العزیز الجبار المکی سبحان الله عما یشرکون اورا از دست که در



چشم این بنیادین ضعیف نجیب که از صانع خود معنی و معجزه خواهند شد و بیایند  
خود را در غریبی که از درکش سر بتافت بهر در که تشنه و تشنه نیافت سازند که  
بخت کاخ اطلاق و تکرار روح و نظم و عرش و کرسی از قدرت پاک لولا که خلقت الاطلاق  
و علم الان عالم معلوم جهان به آب نهاده است و در تنگ زندک بر باد غلام است آنم که در  
نهاده از غیرت قادر بخیر و ساریه حضور و مظهر حضور می باید ترسید کائنات علیها  
مان "وینتی و جلد یکتا ذوالجمال والا کرام سرور رسد که یاد منی که ملکش هست  
زانت غنی فخر مال و احوال دنیا و ابد مطیع نباید کرد که جب الله نیار است خلیفه دراز  
دولت جلال و عظمت آبرائی و بلا جسمانی خرب نباید خورد که عاقبت هیچ درج است و  
چرخ فریاد بسیار و که بر بندید محملها چون خلق بهتر از خاکست و از خاک تیره کینه هیچ نمی  
بست خلق این ضعیف آری که خلقت انان من تفاوت اعرف بر این یفیع العظیم  
من عرف نفسه اعرف ربه قادر و ملون را حضرت موس یفیع کردی که آخین کما  
آخین الله ابلیک نیست نیمی و بهر حال و خدای خود معجز و بودی نهایت یافت آنچه یافت  
چون او را بر راه حق صبر و بر تو که به حق و است اخلاک و سعادت پیش بر که مالک ملک و دیگر است  
که پنجه ندوینش نه زمانه خوار و ایام ناس زلزلار همیشه کج رفتار در خلقت امر مامور اقامه بر  
غلت است من الله الملك لیس الله و اجد استیاراتی جیفه مردار که الله نیا جیفه و  
و ظالمهای ملعون تفاخر صفت اوست اخراش به است و یکدم این دلی نوال و قادر و متعال  
و بارنده از خاک و نوازنده خاش که مودک المسلم اوست عا ان الفضل بیدر الله و نیت  
نیشا و الله و ارج "علم تکیه بر خوابید کرد و اعتماد بر لشکر و خدای نباید کرد  
این خسارت بنور بارونی نیست مآنه بخش خدای بخشنده دیگرانک ای ظاهر تو نیم بهر است  
که از فواریج گریه کرد و چهار یار بر کون خوار بر حق دان و از لشکر خود و مردان حمار مغرور  
من که این بر این رسیده و فولاد بر فولاد کوفته و کار با دلاوران جنگ از مایه می خورده و هر جا که

رسیده خاندان خان را مرده دیده پس این همه هوای نفسانی و غرور شیطانی بیت نظر بر باطن  
 باید که در که از کیو مرث و غمی که در فریون و کیگادوس و کیم و دفتوز و دارا و اسکندر جهان گیر  
 در باغ سرویا مانند بلبل که با آبله پنج بارش بکشد و در شب زمان بزمی در آتی ز جاییم میر تابانی  
 بجای و بار تا گفتیم که از قریبی گری و خیال فرحونی و تمنای قادی که در سرداری باز این  
 ز خاک که بر آسمان بیک سر و چشم خود را زبان بیک جوانی مکن که چه هستی ویر منتهای کسب  
 در کام شمر اگر چه لشکر آنبه و خانی بر شکوه سواران و محافل بسیار و بی شمار است اما در لشکر  
 ز آغان چه خبر و از دام و طرح چه بر آید همه شستم بشمار که سبب است کجا و سپهر دار کجا  
 کار خود را فحیده خواهی که در که بر کشتن لشکر نیاید و السلام ظاهر شدیم این سخنها شنیده در غضب  
 شد و خفت که نامه را پاره کنده احمد دی جت کرده بیکه بیکه برشته اوزد که انقادا محمد دی  
 نام را گرفته در بر خود کرده بر هب کلون سوار شده روان شد و خوار جیان هر چهار طرف  
 به دیده احمد دی را نهفته کرده انداخته اند ایشان جنگ کرده از غلوه اند بیرون آتند و هزار  
 سوار احمد دی شهید شده که عمر و نه اینها خواجه ابو مسلم را بنده با سواران خود رسیده  
 لشکر خوار جیان را شکست داده احمد دی را در بارگاه خود آورده ظاهر شدیم چند روز طول  
 جنگ نبرد که ابو مسلم با احمد دی برای شکار رفته بودند و سرداران هم را در بارگاه که از پیشرفت  
 بودند که مغراب بر دست راست تخت ابو مسلم بر کرسی خود نشسته بود و زرباد بر دست چپ  
 بود که مغراب در جانب زرباد شاه بنیریزی کرد و گفت ای کاد تبریزی تو در حضور امیر المومنین  
 چه بهادری کرده که در برابر من نشسته زرباد شاه قحط کرد چون باد که مغراب گفت  
 زرباد شاه جواب داد و گفت ای خوارزمی عاقلی ترا چه طایفه امیر ابو مسلم مهربانی کرده بخی  
 داده اند من بجای خود نشسته ام و تو از من چو می خواهی اگر بفر خود و مغوری بس بیا  
 این جاقوت تر بیا ز بای که این دوسر شیطانی در دل تو دور شود که تو لغت شنیدن تو از درون  
 بهر است پس مغراب شاه که تبریزی در دست داشت بر داشت به جانب زرباد شاه انداخت

بعد از آنکه امیر و بیایان رسید به پایتخت و به شاه خبر فرستادند که یک مشت بر کوه مغرب آمده اند  
در جنگه شدند و هر چند سرداران ایشان را منع کردند و ایشان جدا شدند و سیه زولایی بر فراشته در میان  
شمارگاه امیر ابوسعید را این خبر رسانید در میان مغرب و زرباده جنگه مشت بارگاه شمره است  
همه است که خود را نود برسانید امیر ابوسعید این سخن شنیده از شمار بر کشته بیارگاه خود آمده  
نگاه کرده دیدند که لغت شان بطرف مغرب لغت شان بطرف زرباده شده جنگه  
مشت بارگاه در میان ایشان قائم است امیر ابوسعید آمده هر یک جدا شدند و جای خود  
قرار گرفته امیر ابوسعید رو بجانب خواجه سلمان گشته کرد و گفت این چه جنگه بود که ایشان در میان  
خود کرده اند و گناه کیت خواجه سلمان خاموش شد ابو رافع دیوانه گفت راستی راست که گناه  
از جانب مغرب است امیر ابوسعید این سخن شنیده در غضب شد رو بجانب مغرب کرد و گفت  
ای مغرب شرم نداری کسی را که من نوازش کرده باشم و او را بفرست کردی کویا تمام حوت مارا  
نگاه نه اشتی و اگر نه با چیزی کاریان خسته است من او را سرافراز غم و هر چه کردم  
من نکردم و نه شرم نمی آید که این چنین کاری کردی کویا این بجز منی نیست مگر تو این کار مقهوری  
که بجانب خوارم آمده بخدمت رسیدی و من نیز با تو به پناه گفتم که ترا در بر خود جای داده ام  
مغرب گفت کار من باین جا رسیده که از برای این کار و بزرگی این چنین سخت بهش آمده  
بس نشن من در اینجا مانده که الحال بهلوانی و بهادری گما مانه امیر ابوسعید گفت تو خود را در میان  
بهادران می شماری الحال تو جنگه بهادران را نه دیده و اگر ترا این مجلس می خوش نمی آید چرا که  
خواهی برو این سخن گفت امیر ابوسعید به فرست و تمام سرداران خود را رخصت کرد و غم سرداران  
بر کشته بیارگاه خود آمده و مغرب نیز بیایه خود آمده و در بارگاه را بسته و طاب بارگاه  
در ملک خود افتاد و امیر و بیایان رفت حضرت علی با فخر از خواب بیدار شده به فرست و  
بجانب بارگاه مغرب شاه زودان شده چون به در بارگاه مغرب رسیدند گمانه انداخته اند  
بارگاه در آمده و طاب را بریده و احمد و بی مغرب را به پیش آورد و گفت ای پسر من



که تو کرده و از سر ک حرام کردن خوب نیست اگر غیرت داری ازین جابر دانه مروی و لاوری تو  
بنام که باز میترسید تو تا یکم شود پس آن شب معزاب از لشکر امیر ابو مسلم یک و پنجاه برآید و روان شد  
چون شب که نشست و از روشن شد و بود که معزاب نگاه کرده دید که یک لشکر از جانب شام بیاید  
مروید آید از یکی برسد که این لشکر است او گفت یکی قردان زنی و دیگر مسلسل و دشن که بعد از  
ختم میروند چون ساعت و اخوی رسید اینانرا ملازمت کرد و نظر این خواجه بر معزاب  
افتاد او را بنظر اول بشناخت و ازین گفت که این سوار معزاب شاه است پس این سواران  
لشکر خود را اشارت کردند که معزاب را نه فرستد معزاب نیز در این جنگ نشسته و خود  
برابر قردان زنی رسیده او را گفت و اخوی دید که بسیار قضاوت شده پس این نابکار معزاب  
سنگ معزاب را گفت چون معزاب از آب پیچتا او را بغرب گشته تا بهار که فرار کردید و اخوی  
مسلسل دشن را مصلحت داد که این را گرفته تو پیش بروی یک کار دیگر این چن میگویم که مسلمانان  
عبادت نمودن مسلسل دشن معزاب را گرفته بجانب دشن روان شده اما اخوی یک سوار خواجه  
در آن جنگگاه گرفته بهورت معزاب از دستش ظاهر ختم آورد و حقیقت معزاب را در  
کوشش او گفت پس ظاهر ختم این سوار در چارچوب او چرخه نهشت داد که این سوار معزاب است پس  
فرخ جاسوس این خبر را بر ابو مسلم رسانید امیر ابو مسلم این خبر شنیده بسیار متعجب شد و سرهنگان خود  
با طراف و جوانب فرستاد اما از مسلسل دشن بشنید که معزاب را گرفته بجانب دشن میرود  
و این طرف خزاره لعلی از جانب بهر هلهه صحرا پیچتا و نهاده سوار و هفت هزار پیاده  
نود و سه سالاری یک قطعه شاه و دیگر اسلحه رنجاه لعلی نام داشتند که اینان با لشکر کرمان در  
دانه کوه فرود آمدند و مسلسل دشن این خرسنیده آید خزاره لعلی را ملازمت کرد و خزاره  
من شنیده ام که تو معزاب را گرفته پیش مروان ببر که پس او را چگونه گرفته در قید آوردی مسلک  
او را بیک نیزه افکنده و گرفته در قید آورد در خزاره گفت او را طلب غلبه معزاب را در محله  
خزاره آوردند خزاره لعلی بوی جانب معزاب کرد و گفت مسلسل دشن ترا بیکوب نیزه افکنده احوال

سید لاری ترا معلوم شد معراب این سخن شنیده در پلک نشسته و منبه خود را شکست و خود را بر آب  
 مسکون رفتن رسانید و او را در مجلس هزاره دوباره رسد این هزاره لاری این قوت معراب  
 را دیده در قیاسه گفت بیابیت مرا قبول کن معراب گفت هر که لا مرا نبرد و بازوی زیر  
 نیکم من طاقت او را قبول کنم هر دو بهار در طلائش شده اند اخلاص معراب هزاره لاری  
 را بدو داشته و نور از زیر کرده بود که ارطاعت معراب را قبول کرد و غطوس شاه و اسکندر  
 شاه نیز بیعت معراب را قبول کردند اما معراب نقاب بر روی خود انداخت و هزاره لاری  
 نام خود نهاده بجانب عمران روان شده اما ظاهر خدیو این خبر شنیده و داغولی را فرستاد که  
 داغولی روان شده آید چون داخل بارگاه هزاره شد دید که لاری نقاب بر روی خود  
 انداخته و داغولی چنان شده و گفت ای غطوس و غطوس چنان نقاب بر روی خود انداخته است  
 معراب این سخن شنیده ایشان را که در چون داغولی نزد یک رسید معراب دست او را بگرفت  
 این را بگشاید داغولی چنان شده و گفت یا صاحب من چه گناه کرده ام که مرا بکشید معراب گفت  
 یک شرط ترا بکنم که این شرط را هر گاه داغولی چون دانست که این معراب است قسم خود که من  
 هر گاه سر ترا بکنم پس معراب داغولی را رها کرد و داغولی بر گشته پیش ظاهر خدیو آمد و گفت  
 هزاره لاری بسیار زهره دست است همراه این تهمانیان بسیار کارزار خواهد کرد و ظاهر خدیو  
 نیز خبر شنیده بسیارش دانا شده و دستمال معراب آید این هر دو لشکر بجای شده بمقابل  
 ایرابو مسلم کشیدند اول کسی که فرم میدان کرد معراب شاه بود و از لشکر ابوسلم  
 حسن نه پهلوان نبرد هر دو که میدان آید معراب که در تافان انصاف پهلوان بسیار جنگ کرد و بسیار  
 ماند پس باز گشت زده هر دو لشکر بگشتند و روز دیگر احمدولی برای دیدن هزاره رفتند چون داخل  
 بارگاه شدند معراب برخواست احمدولی را بجای نیک نشاند احمدولی معلوم کرد و معراب نیز حقیقت  
 خود را معلوم کرد احمدولی برخواست و گفت برادر خود را بیا رسید پس احمدولی بر گشته بسیار نگاه  
 ایرابو مسلم آید بجای خود نشست و تعریف هزاره لاری بسیار کردند چون شب گذشت از دیگر





و این تیرا بر تو نمک مروان بود و تو نیز بر درده نمک مروان هستی ترا شرم نمی آید که رفته گشت  
 آن تیرا را با خانی را قبول کردی و حق نمک مروان را از تو پیش کردی پس گفت ای خرمگاه  
 بر من آتش خوارج بود و حق سبحانه و تعالی ما را دوستدار چهار بار کرد که خانی علیه السلام  
 خاندان رسول علیه السلام را خورده ام محتسبانی سنی شنیده در غضب شد و حکم کشی ظاهر  
 خنجم گفت این را بنده کرده بخت ایبراهیم سیتی مروان بونستم پس بن نفر بسیار را خواهر  
 اختم متائی کردند و بایست نهادن از طریق را به ابراهیم بود که در محله خود گرفت مروان  
 اعمیه نولایی این خبر به امیر ابو مسلم رسانید زبانش به طعنه تیر تیر با دهن و سوار  
 روان شد از کرده رسید و اختم متائی را بلیکوب نمود و کشته ویس بنده خود را شکست و در  
 شکست بنکر خوارجیان را شکست داده در لشکر امیر ابو مسلم آمده ملاقات کردند و امیر  
 این تیرا بسیار تیر کشید کرد و داغوی این خبر بطاهر خنجم رسانید محتسبانی علی بن ابی طالب  
 شنیده او سر از جگر بر کشید داغوی گفت در دل خود هیچ دوست نیار که تو بت ستایم  
 نزدیک رسید است که احوال شما از این بهم خبر خواهد شد ظاهر خنجم در غضب شد و داغوی  
 چند کردی زنده باز دانا کرده سر با دادند داغوی از لشکر خوارجیان بیرون آمده  
 به ابراهیم که او هم در رسید و به که لشکر بسیار خود آمده است از یکی بر سپید که این لشکر از جای  
 آید به سبب توئی سعادت توئی نام دارد و اترع ابی یزید این بنده و ظاهر خنجم آمده  
 داغوی آمده این را ملاقات کرد و گفت بهتر است که یک بیخون بر لشکر امیر ابو مسلم بنشیند  
 و من رفته ظاهر خنجم را خبر کنم که این ابو مسلم در میان بلکیم و یکی را زنده و یکی را کشته این  
 ام شب همان من باشی فردا این فکر خواهد کرد داغوی قبول کرد و مادران شب بیکه تمام  
 با دوازده هزار سوار در رسید آمده شب خون به لشکر اینان زد سعادت تو از دست خنجم  
 گشته کردید و اترع ابی یزید را زنده گرفته در قید آورده و لشکر خوارجیان را شکست داده  
 و بارگاه و خزان این تیرا گرفتند آمده امیر ابو مسلم را ملاقات کردند که در آن تیرا را شایسته مالک



بر بندهای قیام کردند تا گاه بوقت شب بیکه تعابدا آمده بخون به سر ایشان زد  
 سعادت توئی از دست این تعابدا گشته گردید و افرح بندهای مسلم و مشرکان را بسته و لشکر خوارج  
 شکست داده بارگاه و خدایه این شهر را گریخته امده امیر ابو مسلم را ملازمت کرد آن تعابدا  
 شاهزاده مالک نجیب بود و امیر ابو مسلم افرح این یزید را بسیار نصیحت کردند و او قبول نکرد  
 امیر ابو مسلم حکم که پوست این خواجه را بکشید پس سید زلال و باد بیدای سحر قندی رفته در آن  
 بخت امیر ابو مسلم آوردند و داغی پوست افرح این یزید را کشیده رخت گریخته  
 رفت پیش ظاهر خدیجه امده این حقیقت را بیان نمودند ظاهر خدیجه این خبر شنیده بسیار  
 حیران شده بود که عربی بناسه حنظله امده ملازمت کرد و ظاهر خدیجه را دلداري کرد و خود  
 بنسب امیر ابو مسلم امده امیر ابو مسلم را از دیر پیش ظاهر خدیجه آورد و گفت من شب شب این  
 به پیش مردان محاربه میرم ظاهر خدیجه او رخت نمود و این خواجه را بیکاد امیر ابو مسلم را  
 بر آغوش سوار کرده با سیاهان را بر بجای نوب قتل و قتل میوهان میخورد چون نزدیکی رسید  
 زاور رسید و اینجا فرزند امیر ابو مسلم را طلب نموده گفت توجه خیال کرده که خدیجه مردان  
 بکشی بجای او بنشین اینک نیز مردان تر البقر خود گرفتار کرد و ابو مسلم او را شام داد و این  
 که بر خفه خورده یک تازیانه بر ابو مسلم زد و ابو مسلم خفه خورده بنده خود را شکست  
 بناسه حنظله را گشت محروم او در جنگ شده که چون ساعت یک جوان ابلق سوار بادواز  
 ده نیز از سوار در رسید و لشکر خوارج را شکست داده امده امیر ابو مسلم را ملازمت کرد  
 امیر ابو مسلم نام او پرسید گفت نام من منصور شاه بن بهرام شاه یگونیو بهادر امیر جلالت  
 بن بهرام ام و بن رت امام حنیفا یافته بخدمت شما رسیده ام چون امیر ابو مسلم بیک  
 خود رسید افرح در میدان ایستاده بود که امیر ابو مسلم امده او را گشت جنگ منوط شد ظاهر  
 خدیجه شکست خورده بجای نوب قتل و قتل نمود و ناصر بن عروه و سید بن عروه داخل قتل  
 میدان شدند و امیر ابو مسلم جنگ بر قتل و اخذ میر شد حیدر الیابادی قتل شده در قتل

صحیح الساجی  
 صحیح الساجی





خودت کار ظاهر خدی بودم و این پنج خال ظاهر خدی در میان این کوه پنهان کرده بود  
چون از این جاست که خورده رفت مارا فرستاده بود ملک این پنج خال را با بارید و نام  
منی نامان زین ترکش می یافتند و خواهی زاده همیشه زین ترکش استم پس امیر ابوسلم لورا  
سلطان ساخت و این پنج خال را در تعلق خود آورد و ظاهر خدی که این خال ششیده در تعلق  
شد و این خال را که در بار داد و بجای بیدار روان شد چون نزدیک بغداد رسید  
که کوچه بدین ماهیار و مشتی و بشیرنی ترکش استغیالی با افتاد و هزار و سی هزار پیاده  
مجدد ظاهر خدی رسیدند و ایشان در برابر قتل بغداد فرود آمدند اما احمد ولی از امیر ابوسلم  
گرفته بجانب قلعه استغیالی روان شدند اما امیر ابوسلم سفید زو لالی را بر سرید که ظاهر خدی  
بجاست سفید زو لالی عرفی کرد که ظاهر خدی به با شکر کرد و این بر تعلق بغداد رسید و فرود آمد  
پس امیر ابوسلم که در آن شهر مغرب بارگاه امیر ابوسلم را آورده و در برابر شکر ظاهر  
خدی که در وقت شب غامری فراره و کعب بن شریح در طلایه ظاهر خدی بیرون آمدند  
و ازین طرف دیوار بنیالی در ظاهر شکر امیر ابوسلم بود و در میان ایشان جنگ شد عامه  
و کعب بن شریح از دست دیوانه گشته گردید و اخوی این فر بطاهر خدی رسانید ظاهر خدی  
این سخن شنیده در غضب شد و طبل جنگ فرمود امیر ابوسلم نیز طبل جنگ فرمود چون شب گذشت  
علی الصباغ بهر دو لشکر در هر طرف کشته در آمدند و اولی که غم میدان کرد و گویا بنی ماهیار  
و شکر بود و از دست ملک بنی خاقان گشته گردید و بوقت شب طبل باز گشت مده و  
شکر گشته شد و علی الصباغ ظاهر خدی بهر نیز روان استغیالی را بهی کوزه بخودت امیر ابوسلم  
فرستاد و او را به نام امیر ابوسلم که را شیدا امیر ابوسلم نام را و از کرده خواند و شکر بود که  
امیر ابوسلم تو برای الی یاسی جنگ دینی نمودم است که یاسی با همه گشته شدند و ازین  
نمانده است اگر تو در وقت جنگی با حق میکنی اگر ترک جنگ کنی خوب خرابان و بدی  
تو باشد و با ما استغیالی مروان مسلح کنی امیر ابوسلم این سخن شنیده در غضب شد و نام را با به

و خورد که آمده به پیشانی مردان اسفندی از بارگاه امیر ابو مسلم سپردن کرد پس از آن  
 و آن آتیه جواب جنگ گشت روز دیگر طبل جنگ زده هر دو لشکر در عرصه کارزار آمدند  
 اول گنج غنم میدان کرد و گویا بی نهایت و مشت بود پس برادر از بود اصل جیسیم طبله گمان  
 او رفت و دست بر او زد و زده یک تیر چنان زد که چنان بجا لکان چنان سپرد و رافع بی شک  
 آمده مقابل کرد و نیز از دست اصل جیسیم گشته کرد وید و عاصم مشت آمده مقابل کرد و او را  
 مرکب چهار بهر کاه ساخت جنگه منلو گشته و امیر ابو مسلم نیز جنگه جنگه منلو گشته  
 گشت تا که دهد از زخم شیر شغالان را کباب از پهلوی شیر بکوی کاخ و در  
 که از آن چو در خنده پیش بتول خوران ز زخم کمر زانی تند گشته سر و دهن شده بهمان  
 سینه که بوقت نیم شب هر دو لشکر طبل باز گشت زده هر گشته چون ظاهر شد  
 به بارگاه خود آمد یک خوش داشت او را طلب نموده گفت باری در دل خود تو بین که فتح من یانی  
 ابو ترابیان خواهد شد یا نه و سابع نیک اندیش در دل خود دیده گفت هر که تو نزد  
 رسیده است بر سر این ابو ترابیان فتح تو نخواهد شد برای این که حق بجانب ایشان است  
 ظاهر خونم و غضب شده و احکام گشتن کرد و سابع روح نیل اندیش چند کسی را گشت  
 او نیز گشته کرد که چون ساعت تا خره جاسوس فراد و که متاع و مشت و اسلحه بی فدا ام باطل  
 هزار سوار بکوه شام رسیدند ظاهر خونم و غول را فرستاد این فدا امه لازمست بکوه چون  
 بوقت شب شوخوار چنان طبل جنگ زده و امیر ابو مسلم نیز طبل جنگ زده چون شب گشت  
 عجب العیاح هر دو لشکر در عرصه کارزار و دهانه اول گنج غنم میدان کرد اسلحه بی فدا ام بود  
 و از بی طرف حمید قتل چنان آمده مقابل کرد از دست حمید محبطه اسلحه بی فدا ام گشته کرد و قتل  
 چون این احوال بر خود را دید بهمان روش و چشم او تاریک کرد وید آمده مقابل حمید کرد و  
 و حمید فدا ام و مشت بکوه از خانه بی بر و گشته بود و خواست که بر زمین زده ظاهر خونم  
 جنگ منلو ز فرود و در آن جنگ که به فدا ام گشته کرد وید بر زمین افتاد و او بر خواست بای سب



حمید را حکم کرد چون حمید از سبب خود بیخدا و اورا بکنند تا بدور گرفتار گردند چون  
بوقت نیم شب رسید هر دو لشکر طبل باز گشت زد و بر گشتند چون بپارگاه خود آمد حمید  
خطبه را نودید مسجد زولایی را هر سید که چیزی خبر حمید خطبه داری یا نه فرخ با سوس عرض کرد  
که خوار چنان و در آن جنکاه حمید را با کشت تا بدور گرفتار کرده بودند پس ایرابوسم  
خود را برای خبر حمید بعلت تبار خواست و اما چون ظاهر خود که دو بیمارگاه خود آمد حمید خطبه  
ظاهر خود را آورد و سلام نکرد ظاهر خود که در غضب شد و حکم گشت که در پس جلاد آمده ظاهر  
بجا کردند است که بیخ بر گردن حمید زد و کلاه و پایی مسخره و دیوانه دوازده پارگاه  
استاده بود چنان شکوه بر سر جلاد زد که بر او پیر و پیر اخلاص را حمید را در بند نگاه داشتند  
اما در اول بوقت ظاهر خود را مصلحت داد که بمقابلة ایرابوسم ترا عاید نیست چهره است که  
بند آمد و رویم پس ظاهر خود که بوقت نیم شب بجانب بغداد حرکت بوقت علیها ایرابوسم  
ابوسم آمده بر حرکت نشست مسجد زولایی آمده بجا آمد و گفت بوقت نیم شب ظاهر  
خود که بجانب بغداد حرکت سید خطبه ای خبر شنیده برای حمید خطبه بسیار سخن که بود  
و خوش است که خود برود ایرابوسم او را منع کرد و گفت من برای او که سر نهاده خود میفرم  
ای ای بی بی سخن شنیده برخواست ایرابوسم را بجا آمد و گفت من رفته ام کار را بجا  
است پس ای بی بی روان شد بعد از چند روز و در لشکر ظاهر خود که رسید که من سلمه و فرست  
از قلعه بغداد فرود آمده بود ای بی بی با و پدای را شناخت هر دو با اتفاق روان شد و چون  
در لشکر ظاهر خود که رسید در صورت خود را بعد ساخته بر در بارگاه ظاهر خود که آمده فریاد  
کردند ظاهر خود که یک مرد و یک زن فریاد میکنند ظاهر خود که این مرا نزد یک خود طلبیده  
بر رسید که چه فریاد دارید با و پدایا گفت من مرد مسودا کرم و چند ابوترابیان رسیده بمنت  
بر آمد در مرا گشته اند و بهر ما را نیز گشته حال مرا بتاراج بردند اگر شما مرا و ما را طعنه  
خوب و اگر نه بپیشی ایرابوسم مروان میروم ظاهر خود که گفت صانع ترا میدهم بیستی گفت من

و تاج را بکنیم و هکس شود و پسران خود را بخوانیم ظاهر خودیم گفت یک سید در بند من است  
تخلیه نام دارد و او را بتو میدهند بدست خود بکش اما الحال وقت نیست علی الصبا بیست و دو  
کرد و ظاهر خودیم صد تنه مروانی او را در رخت کرد و ایشان در نظر خلاصی حمید تخلیه کردند  
سر تک خوارزم شاه آتوده نام خوارزم شاه بر این نظر امیر ابو مسلم کند از بند نوشته بود که من خوارزم  
و آنگاه شسته بخت سلطان آتوده نام هر چه از خود امیر ابو مسلم این ترک شسته بسیار خفت کرد  
و چند سرداران خود را با استقبال خوارزم شاه فرستاد ایشان آتوده خوارزم شاه را عزت  
دادند آتوده نام امیر ابو مسلم در بلاد دیگر رفت و چنانکه شسته بخت سلطان آتوده نام امیر ابو مسلم  
کوچه کرده بجانب قلعه او روان شدند بعد از چند روز در پیشگاه ظاهر خودیم دست بردار  
آتوده نام در نزد یک طبیب جنگ زده در میدان در آمدند اول کسی عرفم بعد آن کرد و از قوس روی  
روی بود بدست و بپوشه کشته کردید و در تاب میز افکن و باروق بن طریق ایشان نیز کشته  
کردید ظاهر خودیم طبیب باز کشته زده بسیار گاه خود آمد اما بعد چون تیر زدن را میسر نداشت  
مهربانی برای جاسوسی آتوده بود و خبر گرفته بر گشت و پنهانی بشروان شاه آتوده گفت نه بر ظاهر  
خودیم وقت بسیار تنگ است خود را زود در برسانید اما سید تخلیه و حسن از خزان حمید تخلیه بگرفتند  
امیر ابو مسلم گفت شما غم مخورید که بی کسی و یارید ای سمرقندی را برای خلاصی او فرستاده ام بعد  
دارم که او را بن محمد را خلاص کرده بیاورند اما بوقت نیم شب درینا بنیانی که در ظاهر لشکر امیر ابو مسلم  
نکاه کرده و در چند نقاب در پیداشدند و یک نقاب در پیشتر می آید و یونان زده و در ظاهر کوه  
و آن نقاب در دیونان و اسب از خانه زنی برداشت و باز او را بر زمین گذاشت و گفت ترا بیا  
امیر ابو مسلم بخت یدم دیونان گفت بخت یار با دغا رهت بلو که تو کسی آن نقاب در گرفت مرا  
ز بنده شیر نام است برای خلاصی حمید تخلیه آتوده نام یونان گفت بروی رسول خدا و چهار  
یا با دغا امیر شمشاد که کردید و در لشکر خوارزمیان نروید برای این حکم اگر گرفتار شوی این  
نکات ناموس بر سر ما

می ماند بهرست که شهادت بر کردید که بی بی سیتی و عیاران امیر ابو مسلم و خلاصی او تن رفتند  
 زبیده یک جاسوس خود را گذاشته بجانب بارگاه خود رفت اما بنظر او توئی شیروان شاه معز  
 آورده آمده ظاهر خدمت را ملازمت کرد و اقرار داد که علی العباسی حمید را بجوای امیر ابو مسلم  
 شیروان خواهم کرد بوقت محلی العباسی چون هر دو لشکر بمیدان در آمدند و حمید قحطیه را  
 بمیدان در آوردند و شیروان شاه خواست یک تیر بر حمید قحطیه انداخت که نقاب داری بید کرد  
 آمده بهشت شیروان شاه هر دو کرد چنان تیغ زد که هم اسب چهار پا را ساخت چنانکه  
 مغلوب شد آن نقاب را چند کسی را کشته مانند برق یا باد برد رفت چون امیر ابو مسلم بر گشته  
 ببارگاه خود آمده پرسید که ای این نقاب را که بوده دیوتا زد گفت زبیده شیر بود امیر ابو مسلم گفت  
 ای خدا این چنین دارم که حمید خلاصی شود اما ظاهر خدمت بسیار غشال و شکر ایشان بید بود اما ظاهر  
 خدمت شکر خود را حمدی میداد که جاسوس خود آمده گفت که مدد شای از پیش قحطیه زمان مروان می اند  
 همه رنگین از می خوار و میدانست از می که بر نگار من بر می ماسد قرار خواهم سخت دشوار قبول تو می  
 و اغوی گفت من بادشاه جهودان و نزل یان می شوم و هر که می را متصدی جاعت خواهم سخت اما  
 ظاهر که گفت ای و اغوی قلم بقدر از نزدیک است حمید را بچس عقیل از کم قهر ای می زدنم که او را در دست نگه  
 آخر شب در شب حمید را بقتل بقدر از فرستاد که چون حمید را بقتل عقیل از کم که بایستد عقیل از کم حمید را  
 در آن شب در شب که او آورده در حلی خود حمید را در بند نگه داشت اما هر ماسستی و بادیده ای سمرقندی  
 و نام بر سرش امیر ابو مسلم بی شب قلم بقدر او را فرستاده که چون نزد یک قلم بقدر او رسید که هر که صورت  
 خود را بمیدان رفته در کاروان صرایی فرود آمده که صاحب کاروان صرایی آمده پرسید که خانم کیست  
 گفت من مادر خوانده ظاهر خدمت می شوم از بهشت اندر زباین آمده که در کاروان صرایی فرود آمده که  
 صاحب صرایی رفته برای این طعام و ترکت او را در جمل وقت شب بخانه این خان جهود را تحقیق  
 نمی زده که چون سستی اندرون که گفت دید که یک نفر می نشست که بر دراز می کشید چون این را دید  
 نشستم کرد و گفت من زبیده را بر سر بسای و خوشی در آن داد و جمل این سر نهکان در رفته اند



رسیدند و در زندان حاکم را شکست اندرون در آمدند حمید بنده خود را شکست شمشیر  
 جود ازین واقعه خبردار کرد و بدین تیغ را الم کرد برابر حمید رسید حمید تیغ او را گرفت همچون  
 تیغ چنان زد که او را قتل کرد و عیال و عیال هم او را روان از قتل و از بر آمده بشمار آمد  
 امیر ابو مسلم را مجر اکر دند امیر ابو مسلم بسیار خفت کردید  
 بنیای بنوی مومنی با ادب گرفته کید و دو سینه کید کید در شسته انسان مجرای بنوی مرد بسیار دان  
 رویت کم زان بیار جند حیثی که میری ترانه ز قهر نه قندی که مردم بعد از خورده که از این بی بی که قهر نه  
 اما هوای خبر ظاهر که رسید که امیر زاده عیال بدان واکا بکش که دند ان ابو زباید شمشیر جود را کشته  
 و حمید را خلاص کرده بدر بر دند او از نهاد او را بر خیمه برآم و روی بر اغری که و کنت سخت تر رسیدیم  
 و میر خواهم که او را علی قلم بعد از تنوم و اعطای او را معیت کرد و کنت کیا میر روی امر و قهر آمد و میر و ان میر که  
 او را دیگر خبر رسید که امیر ابو مسلم را قتل کرد و عیال و عیال هم او را روان از قتل و از بر آمده بشمار آمد  
 دمشق ایشان به خود تملک سوار و سوار بر آمده و در مدینه و مدینه که سید و انده ظاهر نه تملک سوار و سوار  
 که خود و دیگران آمد ملازمت کرده اند و ظاهر که مهمان این که و در مدینه و مدینه که سید و انده ظاهر نه تملک سوار و سوار  
 از بارگاه ظاهر که برآم چون نزد یکبارگاه خود رسید به خود را تملک از اردو و خود به روان  
 و به روان امیر ابو مسلم را دشتام برداد و میگفت که علی الصبح در میان شما بود یک کسی را بخوابم که انست  
 اکثر مردم این بهر وجه این خارج را در بارگاه او کرده اند و مقرای این سخن شنیده بودند تیم سب  
 بد بارگاه او آمده دست و کردل او را بسته نزدیک بارگاه به روان او کرده و همراه خود گرفته روان شده فوقانی که  
 سعید و مدینه خبر شنیده در پس مقراب روان شد چنان برابر مقراب رسید مقراب او را قتل کرد و مدینه  
 مدینه را در لشکر خود او را امیر ابو مسلم مقراب در میان را خلعت داد و سمرقند کشته کرده ای  
 و ظاهر که این خبر شنیده بسیار حیران شد اما ابو الیاس که میری و اما ابو الیاس که میری و عظام بن عظیم حلبی  
 گفتند که طبل جنگ بدم بماند نه تنبیه بس طبل جنگ بدم این که زده اند و خود دیگر بهر دولت که میران  
 و در آمده اند و این بر لشکر مداران بهر است امیر ابو مسلم کشته کردید و وقت شب طبل را کشته

بوده بهر گشتنند اما ظاهر خدمت بسیار پیشان بود که خیاطین بر بری عیسی شراب گفت یک  
 مقامه امیرالمسلم من میکنم ظاهر خدمت دوله در بانوی خود داشت بخیا طین بر بری بخشید خی  
 طین آن دوله را گرفته در بانوی خود به بست و گفت من دادم امیرالمسلم اما خیاطین بر بری یاری  
 داشت که او را محوم بر بری گویند او گفت بخاطر تو یک مرتبه در لشکر امیرالمسلم مردم  
 شنید امیرالمسلم به دست آید پس روان شد چون بر ابر بارگاه رسید هر چند کار و دزد  
 کارگر غشید مکنند انداخته بر سر وی بارگاه آمده در راه دهنده آمدن درون بارگاه آمده امیرالمسلم را  
 بهوش کرده و پرده عیاری میچیده و در شمع دان زرین نیز گرفته چون دهنده بر آمد چون بهر  
 بارگاه نظر خورد که اینک بر وی افتاد آمده مقامه کرد و خجسته دیوتا زرسید نیز او را نیز  
 فر کرد ازین طرف سعید زلالی و بادیلای صحره قتل رسیده اند این عیاری را او سیر کرده و امیر  
 المومسلم را خواجی کردند محل الصبح و اخوی آمده پوست این سر تنک را کشیده پیش  
 ظاهر خدمت آمده حقیقت را معلوم کرد پیش خیاطین خیاطین طلب جنگ از علی الصبح و در طلب  
 کارزار و آمده امیرالمسلم را طلب کرد مردی بخوست و اسماعیل بن فضل بنشر غالی امیرالمسلم را  
 بجزانده بجا برفت اما خیاطین یک حرامزاده بود اسماعیل از دست او شنیده شد  
 این نشان دیده بسیار فرقت کردید اما از عقب او ابراهیم بن اسماعیل در آمد از دست این  
 خواجه گشته کردید و رافع بن اسماعیل و عباس بن اسماعیل این نیز از دست خواجه گشته  
 شدند ظاهر خدمت از شادی می خندید و گفت باز دولت مرو از یاری حیدر اما خیاطین  
 باز فریاد بر آوردند ای پسرم فردش خود چهار رسیدان منی ای امیرالمسلم در پیش و امالی  
 از میدان او رفت ظاهر خیاطین گفت خود چهار رسیدان منی آنها آمده علی او بنشر گفت  
 تو چه گفت خواباشی که در مقامه او در آید خیاطین گفت اول جواب ترا بگویم بعد از آن من  
 دادم و او داند و خیاطین عمو دسیم چنان زد که بر سر اسب علی او بنشر آمده و علی  
 او بنشر به افتاد و بای علی او بنشر در رکاب مانده بود و بخوست که کز دیگر زن امیرالمسلم

چنان نغمه زده که تمام بدن خیالین بر بری بلرزید و خواست که امیر الکبیر زنده داغوی گفت  
 ای ظاهر خدیو منک منسوب به خانی و از نه خیالین نشسته میشود ظاهر خدیو حکم کرد و لشکر خواریان  
 بر سر امیر ابوسعلم ریخته شد جنگه مغلوبه شد و در آن جنگه ملک زاد خود را بر امیر علی اردشیر رسانید  
 خود سوار کرد و احمد و یار خود را بر امیر خیالین رسانید و گفت که رفت خدیو ای سهرورد  
 احمد و یار منک بر چشم دست بر اسم خیالین زد که اسب او بر زمین افتاد پایش در کاب خانه زیر خیالین  
 بر بری و بالایی او اسب افتاد احمد و یار خواست که ظاهر خدیو را بکشد خواریان غلغله کردند و خیالین  
 را بر سر زد و زخمی شده بود و در دوشکری که نه ظاهر خدیو در بارگاه خود آمده فرا گرفت میران  
 و متکبر بود داغوی آمده گفت مجده بر تیر باد که از پیش خلیفه امیر الفائقین مروان هفت مرد را که  
 صاحب لشکر بوده و قورسیده اند ظاهر خدیو گفت تمام این برای دای گفت بی اول ملک الملکه معری  
 و دویم خوار زمان دمشق و شهنشاه دمشق و بیج الملکه دمشق مروان و دمشق و طوغان و شهنشاه  
 قفقاز و قطیف معری این در کنار شطابقه او و در آمده اند و تراهم میزاید که بشک خود و حقیقت  
 این در روضه الفقه و بت نیم نشسته بود که ظاهر خدیو که چ کرده بکار شطابقه او رسیده اند و این  
 را بلازمست کرده اما سعید زولایی پیش امیر ابوسعلم آمده ای حقیقت باین نموده امیر ابوسعلم  
 سوار شد و با لشکر خود در پیش این لشکر رسیده و فرموده اند اما هر از طرف مروان یک عیار رسیده  
 ظاهر خدیو آمد و او را شکوهی در مشق و جنگ جوی و مشق و خون زیر مشق و شب بود مشق  
 و جاموسی آهوی کسریای بنی سهروردان آمده و ظاهر خدیو را بجا آوردند و گفتند که ما احمد و یار  
 و سهروردان او را بجهت تویی آرام سعید زولایی آمده ای حقیقت را پیش امیر ابوسعلم  
 بیان نمود احمد و یار گفت شما هر خاطر خود را جمع دارید می کار این بیکر خدا خواهد که دلی احمد و یار  
 ما چند سواران سرنهک روان شدند اما ظاهر خدیو و جنگ جوی و مشق پیش داغوی آمده  
 و گفتند ما راه بنما و ن عیان ابوسعلم را برده داغوی گفت من در لشکر امیر ابوسعلم نمیروم  
 خردار باشم که عیاران امیر ابوسعلم بسیار بزرگ است پس این عیار بدو مانع شده برخواستند و در



امیر ابو مسلم در آمدند و عیار منسوب به و جنگ جوی نزدیک بارگاه امیر ابو مسلم رسیدند و دیدند  
 که خود در آنجا بیدار نشسته بر کشته بیارگاه احمدی رسیدند و دیدند که این بارگاه خالی است بر کشته  
 بیارگاه ملک زاد رسیدند و خون دینزد منشی و عیار آنکه داغی رسیده نه اینها را مشاهده حقیقت  
 میر رسیدند اینان گفتند جوی امیر ابو مسلم بر تو بهت پیچید منی قالی نشسته پس این میر بهنگان عمر آنک  
 گفتند تو خود در باشی که نمی رفته کاری کنم چون اینان در آمدند ملک زاد بیدار بود منسوب به  
 ملک زاد را پیشکش کنند ملک زاد او را گرفت و هر دو عیاران خوابستند که بکشدند به دست مردم  
 ملک گرفتار شدند و عمر آنک این واقعه را دید و گریخت و شب رو دمنی و جاسوسی آنکه میر  
 و عمر آنک اینان از لشکر امیر ابو مسلم بیرون آمده خواستند که در لشکر خنیم روزه واری  
 راق احمدی و میر بهنگان دیگر رسیدند اینان را گرفته بنده کردند و علی الصباح اینان را بنظر  
 امیر ابو مسلم گذرانیدند امیر گفت سحران منسوب اینان قبول نکرده و آخر الامر عمر آنک اینا پیچید  
 میر بهنگان را پوست کشیده امیر ابو مسلم او را آزاد کرد و بر کشته بهش ظاهر خنیم آمده  
 این حقیقت را بیان نمود اما سعید و دایه خبر آورد که امیر شنب طایف جنگ بنام این بهت در آن  
 طایف خنیم روزه امیر ابو مسلم نیز طایف خنیم فرمود روز دیگر طایف خنیم روزه در عرقه گذار و در آمدند  
 ملک آنک و عمر آنک و خنیمان دشمنی و شمشیر و شمشیر و طایفان شاه قزوینی از دست امیر  
 ابو مسلم گشته گردیدند طایف خنیم خنیم فرمود و غیر از دست احمدی گشته گردید و احمدی  
 علم طایف را که در و نزدیک طایف خنیم رسید و خبر رسید امیر را گشت طایف خنیم گریخت و راه  
 بغداد گرفت و اقلی قتل شد امیر ابو مسلم آمده بعد از آنکه آمدند و کشته شدند و امیر ابو مسلم فرمود  
 آنکه از امیر آنک نی فانی آمده طایف خنیم را بگریزد و گشت اینک میزوسی روی و طریق بن  
 و منصور شروانی اینان با خود به همراه سوار مجبور و رسیدند طایف خنیم اینان نه ایمانی کرد و روز دیگر  
 طایف خنیم روزه در میدان در آمدند از طرف امیر ابو مسلم برن و طایف دشمنی در میدان در آمدند و میر  
 روی آمده محاصره کردند گشته گردید و طایف بن طایف و منصور شروانی گشته گردید بر خنیم و دشمنی

گفت ای طاهر که خود چهارم بپایان من نمی آید آخر که این سردان خوارج بر سر بر خود و من  
 و من نه جنگه مغلوبه شده و من نه جنگه مغلوبه غیر روز و من نه با و من نه را تکلم کرد و ادب خود  
 بهیندار احمدی احوال برقی و منی را دید. خود را برابر او بر تیره و تیره و منی خواست که تنفی  
 زنده احمدی و را قلم کرد و روی به دعا عولی کرد و گفت خوب همراه تو قوام فهمیده اما دعا عولی بد رفت  
 ملک داد لشکر خود را بر سر صفت بل گذاشتند و خوارج بسیار کشته شدند و چون طاهر قزلباش گشت  
 بجا بن بقدر ارت و امیر ابو مسلم و لشکر تزدیک قلم رسیده اند اما دعا عولی در دل خود گفت که  
 من در میان خوارجان خوب نیست پس در میان جهودان رفت و پس من بهایت ترا قبول کرد و اسیر  
 جهود و پیران جهود دعا عولی را با رشت کردند دعا عولی در دل خود گفت چندی در خوارج بودم و الحمد لله  
 که اهلان جهود شدم و در عز او فریاد نام دعا عولی چون او را دید عیاشی رخ و پیران جهود را گفت که در عز  
 خود را بمن به ایشان گفته اند که یارک ابو مسلم و تحت ابو مسلم یابری از میان من دختر را بنویسم  
 دعا عولی گفت و لشکر خود را همراه خود گرفت نیم شب بود که دعا عولی بانکه جهودان برابر یک  
 امیر ابو مسلم رسیده که قابل بود یارک و اسلحه گرفته بر ربه و امیر ابو مسلم بر دوش قلم در رسیده  
 که ای قزلباش بر کشته آمده دیدند که از خیمه را آتش زده یارک و منست را برده است احمد و  
 گفت که ای قزلباش در تعلق خود یارک و اسلحه نمی رود می بیند که چه قوام داد پس  
 ابو مسلم آمده بر سر او رخنه بعد از گرفت و ایشان بقدر مسلمان شدند و طاهر شکر می کرد  
 بوقت امیر ابو مسلم بر دعا عولی با بر سیه سعید دولابی و احمد و بدو در میان در دعا عولی روان شدند  
 برابر کوه رسیده و ای کوه با بر تیره نام بود دیده که یارک و امیر ابو مسلم را پراکنده و دعا عولی بر تخت  
 قرار گرفته و جهودان در کوه او نشسته اند و دعا عولی بر سر کوه را کشته در لشکر امیر ابو مسلم که چندی در اراترا  
 همراه خود گرفته روان شد و برابر آن کوه رسیده جنگ کردند و جهودان را قتل رسیده دعا عولی بجای خود  
 با به در کشتهای بر کشته دیده که یک مرده چهار پا دارد چون آنرا کاغذی در دست داشت دعا عولی بر سر کشته  
 کاغذی خود را پاره کرده بود او را بر او کوه اند و دعا عولی در شکر مرده قزلباش را بعد که احمدی می بیند

نصف

عزیمت

۲۵۲  
بجاست میگردید گفت بود چاه من بودم که این خواب را دیدم پس داغونی را که شنیده  
و بنویس کردند و پیش امیر ابوسعلم آوردند امیر ابوسعلم گفت این را بکشید سید زوالی  
و بادیدای رفتی عرائف بن داغونی را آوردند و او را داغونی را چهار حصه کردند و دست  
کنده بر رفت پیش ظاهر خدمت آمده اند با حقیقت را بیان نمود و ظاهر خدمت این خبر شنیده  
حیران و متعجب شد اما آهمل بغداد آمده امیر ابوسعلم را ملازمت کردند و گفتند شما را این  
میسرید یکی امیر را در بن جا بگذارد امیر ابوسعلم گفت من خواب میماند و در بن جا خوابم نیست  
که بجای بر رخت نیست پس خوابه جا دوازده هزار سوار در قلعو بغداد ماند اما سید زوالی  
و بادیدای سمقندی حرف کردند که امیر ابوسعلم ظاهر خدمت بجای کوفه رفت پس  
امیر ابوسعلم خوابه سلیمان کثیر را در قلعو بغداد گذاشته بجانب کفر روان شدند سه منزل  
رفته بودند که فرخ جاسوس خبر آورد و گفت که یا امیر ظاهر خدمت نواسه حنظله ایشان در  
سیاه آب سینه کل فروزانند و اسپانزرا بچرا مانده و چند کس همراه دارند پس امیر ابوسعلم  
گفت کیس رفته اوشانرا بسته پیارد پس امیر ابوسعلم و اسحاق موصلی ایشان باهتر  
سواران رسیدند خیاطین بری و نواسه حنظله ایشان را دیده حد بر رفتند و ایشان را  
گرفته خدمت امیر ابوسعلم آمده ملازمت کردند و گفتند که هر چند تلاشی کردم اوشانرا  
نماندم پس امیر ابوسعلم سرهنکان خود را برای تلاشی ایشان فرستاد اما بعد از مردم در قلعو  
بغداد خوارج بودند در میان ایشان بیکه خوارج بود همرازه که نام او غیور دج بود او گفت که  
شما و اتفاق کنید من ظاهر خدمت را طلب نمایم و این را با ویدیم و خواهم که از ملکتم ایشان  
بفرارند خود سوار شده روان شد خود را بایشان رسانید و گفت من شما را یافته ام  
همراه من بیاید پس ایشان را آورده در یک کاه نشاند و خود در قلعو بغداد آمده خوارجیان را جمع کرد  
فیل درج گفت روز جمعه مسلمانان در مسجد بغداد می آیند و نام عبدالرحمان ابن علقم در بر  
نوشته اند خواهند ترسید من خلیف زادران جا خواهم گشت شما بانی یاری دهید ایشان



قبول کردند اما خواهم هر روز پیش من می‌نشیند که نماز صبح را کرده در خواب باشد و بدک تمام منم بجا نشاند و چنانچه  
بر پا کردند و بسبب رسلانان گشته شد نه خواهم از خواب بیدار شده و گفت خبر باشد برای دفع آفت  
از تلو بیرون آمده بشکار مشغول شد اما بنیل درج با مردم خود سوار شده در مسجد در آمد این تلو در زیر  
چاهها نهد و در پوشیده بودند چون بر منبر سوار شد تو قید و لغت را خواند چون تمام حضرت علی  
رسیده قبل درج آن خطیب را تلم کرد چون خطیب افتاد و گفت قوتی ازین خوار جیان خواهی  
گرفت اما خوار جیان هر چهار طرف بر سر رسلانان ریخته جنگ فریب شد اما خواهم سیمان  
شهر تو را جاسوس آمده خبر رسانید که شما چه بشکار میکنید برادر شما نه در جنگ گشته شد  
خواهم این خبر شنیده روان شد با مردم خود شما را بر وید لغت گفت اینجا علی جی نیست این  
گفته ایضا تو گشته شوی و ما زنده بر ورم این شد لی نیست پس این بی جانب شهر روان  
شد در ناکه دست رست کردی بیدار شد که قیاطین بر بری با سیمان هزار سوار رسید خواهم  
نفر کردند و همه همچنان که همراه ادب بودند گشته شد نه و خواهم عثمان در بند این انفراد  
و خواهم سیمان بر در یک جنگ بیکه دل فرسید خطاطین بر بری با سیمان هزار سوار رسید و خواهم  
در بند افتاد خواهم سیمان گفت باین خوار جیان در مانده بودم الحال بسیار مشکل روی داد  
و ازین آنگو سمل ماهر وی ابو العطاء ابو الحسن و سعید کردن کسی در جنگ مجید رسید نه و چنانچه  
وزاری کرده گفته که خواهم عثمان را قیاطین بر بری با ابوالفرغی اداي سیرد خواهم سیمان  
این خبر شنیده بسیار بریشان شد اما ابوالفرغی اداي خواهم عثمان را بنده کرده بخانه اش  
میرد اما یک پیره زنی بود و بجای امام اول و خطیب چهارم در بام خود افتاده بود چون خواهم  
عثمان را بان حال دید گفت در میان این تلو خوار جیان عکس کردند و خواهم سیمان بر در یک  
جنگ میکنید و قیاطین بر بری با سیمان هزار سوار بران مجید رفته است او بجانب کینه کان خود کرد  
و گفت چون است که این مرد را خلاص سازم و آن پیر زن با چهار کینه که خود ساز مرد را شنیده  
بیرون آمده ابوالفرغی اداي را گشته خواهم سیمان عثمان را خلاص کرده گرفت بجانب مسجد روان شد

۳۵۳  
چون نزدیک مسجد رسید جنگه کرده افتاد و خارج را گشته بود که باز خوار جهان غلو کرده ایشان را  
در پهنه کرده اند و آنکه بپایند که با چهار کشته که بعد از خواب آمده بودند شمشیر شده و خوابه عثمان را  
بینی ضیاطین آوردند پس خوابه را با بشیر خادم سپرد و گفت این را در خوب و جهه نگاه دار من علی  
خواجه سبحان یکیم پس بشیر خادم خوابه عثمان را گرفته او را در خانه سحر بیدار و بیدار کرده و خوابه  
سبحان کینه در مسجد را بیدار کرد و جنگه میکرد بعد از یک یا سه اوسیل مایه روی با ده صد کس از مسجد  
آمده جنگه کرده یک تیر انداخته اند و باز بر در مسجد رسیده و تیر انداخته اند و ضیاطین  
از ترس نزد یک مسجد خیزفت که در آنجا بخت یکم بیدار و بیدار کرد که ای ضیاطین بدان و گاه بکش  
که کرم سرور ضامن می و عبد الزقاق باستانی ایشان در خانه خوابه مامان کوهر خوشی یکصد و  
هفتاد و یک همراه ایشان اتفاق کرده میخوایند که بعد از خوابه سبحان کینه بیایند که ایشان خبر بمانند جنگه  
ابو سلمه اند و بسیار مردان را در آنجا پس ضیاطین گفت ای ظمیر بیدار و بیدار کرد که هزار همراه خود بر سر راه  
که هرفته کش که گمان برده و در پای دار و دغولی بکش پس ظمیر بیدار و بیدار کرد که خوابه  
ماهان کوهر خوشی در رسیده و آن کوهر خوشی که در خوابه مامان این خبر شنیده و در بجانب مجانب کرد  
و گفت چه بایم کرد و ایشان گفتند بفرمایید از جنگه هیچ علاج نیست پس عبد الزقاق باستانی و کرد و کرد  
و رفتا مندی ایشان همراه یکصد و هفتاد و یک از خانه خوابه مامان بیرون آمده در یک جنگه  
شدند و قهقهه از آن جوانان بود و آب را نافه سر راه زیر بیدار و بیدار کرد که هرفته هر سه حمله  
او را زد و کرده چنان تیغ بر تارک نامبارک او زد که همراه هر کشتی چهار پر کاله شد و دیگر خوار  
بیاثر گشتن کردند چند کس خسته احوال آمده این خبر بخیاطین رسانیدند ضیاطین در غضب شد  
و تقریر بر چشم و احوال بن ظمیر بیدار و بیدار کرد که هزار کس در کوه دسی که از شتر و خود و مالش  
و جمع کینه بر همراه ایشان رسیده خوابه و اینها مجانب بسیار کوشیده و قهقهه از آن مامان گرفتار  
که دیده خوابه مامان گفت کارها بسیار دشوار شد و بجنب مجانب کرد و گفت بهتر است که در این  
تاریک هر یک بر روی خوابه مامان و کرد و سرور ضامن می و عبد الزقاق باستانی با هفتاد و یک



و طایفه ای از مسلم بهشت ایبر ابوسلم گفته که نزد سران ایبر ابوسلم خوار جیان را بر داشته  
 که خنای طایفه بر بی در گزیده ایبر ابوسلم بایک بر و زده ای خوار جیان را میروید که گفته شده  
 بود ایبر وی ترا نمیخواست که باشد که بلای جان تو رسیده خنای طایفه ای که جایگزین تر نیست بهر گشت  
 آمده خنای ایبر ابوسلم که دو گشت می نام ترا نمیخواست خوب شد که آمدن و تیغ خود را بجانب ایبر  
 ابوسلم انداخت ایبر ابوسلم بهر پشت بر زد که دو خواست که تیغ و کللی از میان او تمام بهر  
 ایبر ابوسلم انداخته او را جلوه داده چنان بر تار که نامبار که اندو که با سر کش چهار باره بهر  
 و خوار جیان چنان شد نه ازین طرف خواج که نزد و جیان از مسجد بیرون آمده نه در آن جنگ بست  
 بهر خوار جیان گشت که در پی و خوار جیان که نرفته خوار جیان گشته آمده مجر کرد و گشت یا اگر انوشیروان  
 الحال ظاهر شد که مردم همه خوار جیان بود و برای مصیبت طاقت مرا قبول کرده بودند برابر انوشیروان  
 خود که تمام شهر را قتل رسانید مردم شهر فریاد بر آورده و گفتند که ما مردم منور گشته ایم از  
 هر جنب که غالب آید همان جانب میرویم و دیگر آنکه خوار جیان میانه که از جانب ما بر میخواست  
 بود خوار جیان گشت غوغا است و الحال عجز میکنند بهتر است که این ترا بهر بخشید ایبر ابوسلم حاکم  
 شد بعد از آن ایبر ابوسلم بر سید که خوار جیان گشته گشت خوار جیان گشت مارا جز نیست  
 خوار جیان که هر دو می آمده ایبر ابوسلم را ملازمت کرد و گشت یا جب الکره بر مارا  
 باخته مسلمانان برده بر نوید داده و انوشیروان شهنشاه کرده و خوار جیان بجا در خانه رفت و مردم  
 رفتند و عید ایبر اراق با سنان و هفتاد و نه خانه نهادند و خوار جیان ایبر ابوسلم را ملازمت  
 کردند خوار جیان را در شهر که گشته بر و زده که کرده اندان شده نه بجانب که ملازمت  
 و طایفه که نه آب و آتش داد بجانب که نه عنوان شده نه اما عیار کجایی موصیل نام که  
 طایفه ایبر ابوسلم میمنت روان رسیده و نام را بنظر ایشان که ز این عید الجبارین نام  
 داده کرده خواند نوشته بود که این غلبه زمان بران و اماه باشد که ایبر ابوسلم بنده او را  
 در تعلق خود آورد و دواغول را خوار جیان خوار داری را از ملکیت آن از نهادن مردان  
 بر آمد و بنشین خوار جیان که بر باد و در روز طعام خورد آنکار عید الجبارین و مردم داران



پس مردان آمده اورا دلداري که دند و گفته باز نشک به و ظاهر خدمت بعزمت باز مردان  
 آمده بر تخت خلافت نشست شکست طرد رفتی و ماطل و متقی را با سبک نهاد و اورا و کجای  
 موصی را همراه او داده و دوا <sup>چای</sup> تحویل را با بختیه روان ساخت اما ازین طرف ملک از خاقان  
 جایی نشستی امیر ابو مسلم بود که آمده است لشکر امیر ابو مسلم را بجانب کوفه می آورد و امیر ابو مسلم  
 با چند مرداران بجانب بغداد رفته بودند که ملک را و سبک را شک راه کوفه رسیدند  
 و امیر کوفه بن ظاهر می بلخی پس پیش لشکر از اولی سبک را و اعتبار کجی با پای و مسلک را در پیش  
 و ماطل و متقی را که رفته بخت ظاهر خدمت رسید آمده ملازمت کردند و بجای دوا تحویل نشست  
 و همه خوارج بنی امی را اعتبار کیادی دادند بعد از آن ظاهر خدمت کجی با پای را امیر کرده که خدمت  
<sup>امیر ابو مسلم را</sup> خلیفه بنی امی را و رفته جزا کرد که ملک را و بیان مرد در راه کوفه فرود آمده است  
 و امیر ابو مسلم با چند مرداران بجانب بغداد رفته است اول خیال بنی ماطل برده و دوا تحویل  
 گشته نه بودند بعد از آن امیر ابو مسلم رسیده خیال بنی را گشت و امیر ابو مسلم بجانب کربلا  
 هنوز در لشکر خود نرسیده است درین کوچه که جاسوس <sup>نقل</sup> دیگر آمده خبر رسانیده که قرطاسی ازین  
 و اسبکاسا ادلیا کجی و ساسا <sup>نقل</sup> رسیده نه پس ظاهر خدمت این سخن شنیده و بجانب سر مرداران خود  
 سرود و گفت اکنون ایشان جز بایه نمی گرد و با لشکر خوب رفته جنگ با بونتر ابیان کنم کجی با و و  
 گفت یی امیر و سبک هزار سوار همراه من روان گشید که علاج لشکر ملک را و کنیم پس <sup>نقل</sup> خدمت  
 با سبک هزار سوار همراه کجی با پای موصی روان شده ایشان را در راه که رفته خود با مردم جنگ  
 از آنسته روان شده در لشکر امیر ابو مسلم رسیده نزدیکی می کون و عبید الحمید بنی آمده و جزا کرد  
 و به سبک نه که از کجی ایچی گفت مردم قاطع باشی هستم و بیده اسباب و شتر که در لشکر ایچی  
 و سبک اله عوه رفته برون نه عبید الحمید را بیان رسیده به سبک که چه چیز دارین گفت که بایه  
 چون اسباب مرادیه نه که بیزا از اطلس و نیلس نزد بخت دهم و اید و یک جزا بود همه کس را  
 بردند و پسران مرا گشته درین نزدیکی هستند امیر کون به سبک خوارجیان بودند گفت یی  
 خوارجیان بودند پس امیر کون و عبید الحمید بنی ایشان با پنج هزار سوار و سبک در پیش این کوه

و در این سطر و در این  
 و در این سطر و در این  
 و در این سطر و در این

و در این سطر و در این  
 و در این سطر و در این  
 و در این سطر و در این

شده و روان شده نه تا بجا فرسنگ راه آمده و دیدند که یکده فاصله شده بیرون ای سراد که آنرا  
 و آثار و روانی ظاهر نمی شود این پیر بود که گفت اندک شایسته استاده شود و غنای تو بهیم که در کجا  
 خود آمده اند شب تاریک بود برای این معلوم نشد پس ایشان استاده شدند و کج پای که موصی  
 و دیده در پیشین <sup>ساز</sup> بنام <sup>ساز</sup> بنام <sup>ساز</sup> آمده گفت چه وقت استادن است و سرداران امیر ابو مسلم را  
 در ام شایسته آورده ام پس این خوار جیان روان شدند آواز نیز بر مردوان گفتند از چهار جانب  
 در آمدند میر کونند عبید الحکیم بنی معلوم کردند که این عیار خوار جیان که ماراد و دهم خوار جیان  
 آمد اخت ایشان نیز در پای جنگ شدند و در میان سینه هزار خوار جی در افتادند مردم که را  
 قلم میکردند چنان جنگ کردند که روز روشن شد که میر کون نگاه کرده دید که قریب دوهصد کشته  
 مانده اند و یکصد هشتاد و نه یک با سینه روز آمده بود که این دوهصد کشته نیز شهید شدند میر کون  
 و عبید الحکیم ایشان بکشته قضا کردند و دیدند و بیت هزار خوار جی کشته شده بود و ده هزار  
 سوار باقی مانده بود که ایشان نیز دو سرداران را کشته بجا نه ظاهر شد که روان شدند کشته شدند  
 موصی بنیفته آمده ظاهر شد که راجع کرد و گفت ای ملک دو سردار امیر ابو مسلم را با سینه کشته  
 کردند و آورده اند ظاهر شد که گفت ملک خواب و بیدار و خوابی گفت خواب نیست ظاهر است درین  
 گفتند بودند که ایشان را از دربار گاه و آورده امیر کون آمده گفت سلام من بر روی آنکس  
 که بر انداخته اند هزار عالم یکست و محمد رسول علیه السلام و یاران او بر حق اند غریب از خوار جیان  
 بر آمده سرور پیش انداخته ظاهر شد که بعد از زمان پیر بر آورد و گفت ای ابو تر ابیان ازین  
 گفتن شما چه فایده بگفته شما این مردم ابو تر ابی خواهند شد میر کون ربهت میفرماید گفته اند  
 غازی بنده استی بنا اهل ملک را فدی دل خود با مردم سهل ملک کمر میبند و شعر بخوان پیشین  
 اعجاز بنی بسفی ابو جهل ملک ظاهر شد که این سخن شنیده در غضب شد و گفت جلاد را بطلبید  
 جلاد را طلبید و آمده حاضر شد و خواست که این مانده را که درن برنیز امیر کون بانه بر ظاهر خود  
 زد و گفت که توانی یکموی از سر من که کنی ظاهر شد که در قهر شد و گفت ای جلاد این بلای را زود

که بای تو صلی از جای خود برخواست و گفت من از آن اول رفته یه عیاری کرده این دوسر را  
را بنواخت و محنت کرده آورده ام و حکم خلقی این چنین است که هر یکی از این دو بیاید  
ایده بجانب خواهد فرستاد و ایشان بدست من زنند افتاده اند مناسب است که ایشان را بنواخت  
مردان حار بنی طاهر که میباید در میان راه عیارانی ابو مسلم ایشان را خلاص کرده ببرد خوب  
نیت بهتر است که ایشان را بکشم که بای تو صلی گفت ایشان بخاله کامل و شاد و خوش بکنند این  
خواهند بود ایشان با دوازده هزار سوار ایشان را گرفته بجانب دمشق روان شدند  
اما همان روز میر کون بن طاهر بنی و عبید الحید بنی را که بای تو صلی بپند کرده برده که امیر ابو مسلم  
خاندانم در لشکر خود رسیده آمده در بارگاه خود قرار گرفت و طبعش وی بنواختن را آموخته و در  
و ملکه زاده خان بنی ابوسلم که امیر ابو مسلم در بارگاه خود میر کون بن طاهر بنی و عبید الحید بنی  
نویس ملکه زاده را بر سپه ملکه زاده که یک سو دوازده ابدی آمده که قافله مرا خارجیان تا راج کرده ایشان  
همراه بنی هزار سوار برای سودا گرفته بود هنوز نیاخته که در آن ساعت یکم بیاورد که او را  
رسیده آمده امیر ابو مسلم را بجا کرد و گفت با صاحب الم حرمه بیان و آگاه باش که که بای تو صلی  
سی هزار سوار و بیست و پنج نفر را همراه خود آورده در کینت شده بود و خود را بصورت سودا  
ارگشته ایشان را برده و قبیله آنها افتد همراه خوارجیان پیش طاهر خرم که برده امیر ابو مسلم  
سر در پیش انداخته متشکر شده بودند که پهلوان احمد دی از جای خود برخواست و بهشت از  
سر بهنگان امیر ابو مسلم همراه خود گرفته روان شدند چنان نزدیکی که طاهر خرم رسیده و خبر  
دیده که یکم بیاورد بهشت یکم بریده و بهشت و یکم جزا بر آید که نظر و قافله خون از دم خرم یکم  
نظر احمد دی بران بیاورد افتاد سر بهنگان از پشت کرد ایشان آمده آن بیاورد و انتر خرم کردند  
بیاورد متعبد ایشان شده پهلوان احمد دی رسیده شناسانند که این یار یلدا ای سم قنیه نیت بر احمد دی  
کو عیاران او را در کنار گرفته و بر سپه نه که گجا بود گفت ما را ملکه زاده برای خرم کون و عبید  
الحید بنی فرستاده بود چون جزا امیر کون بن طاهر بنی بیاقت در بله گاه بنام غنم و فرستاده

شعبه

گرفته استاده شدم و دیدم که خطه کرب میبکند از برای خود عمر بنیاسم و میگوید که هزار  
 دروغ که بپوشان این چنین بهادر بدست ابوترابیان گشته و میگوید که یک غلام حبشی در پیش او  
 بود و قهرمان نام داشت گفت یا بنیاسم تو خاطر خود را جمع دار و بسیار از برای بپوشان  
 ملک اینک میروم و خود را بر تو سر امیر ابوسلم را می آریم پس بنیاسم خطه او را نهاد و آنرا بنی  
 گرفته روان شد اند که راه هنوز از پیشگاه ظاهر نرفته بود که بر آینه بود که بر او رسیدیم و او برستم  
 اینک سر از آن اوست و دیگر خبر یافتیم که شاه و کامل و شقی میر کون بن ظاهر و عبید الحی را گرفته  
 بجانب دمشق روان شده نه و من این خبر گرفته میجوایم که این خبر صاحب اله خود رسانم که حق  
 و بکام تو قیامی دیدار شما را روزی که دانید احمد ولی گفت ما هم آواره داریم که بکرم برورد و عالم  
 رفته آن بجای نه اخلاص کرده بجهت امیر ابوسلم بیارم با و یلای سمعته بی عرفی کرد و گفت  
 یا بطلان آن خوار جهان ده هزار کس هم دارند احمد ولی گفت چه شده که ده هزار سوار دارند  
 خبر ای ماکرمیم رحیم است که مسکن آنسان خواهد کرد احمد ولی و این سر نهنگان عاقله  
 یا باید در پس این خوار جهان روان شده نه وقت صبح بود که در برابر خوار جهان رسیدند و دیدند  
 که در خانه کوهی از راه شکر ایشان فرود آمده است و این بسیار الغر کرده آمده بودند  
 بهمانه شده که در خواب رفته بودند زیر الفاظ ایشان جمع بود که بجا میزنند این منزله  
 میراث آن خوش آمده بود اما احمد ولی و یاران در برابر زرادخانه رسیدند که در اینجا میر کون  
 بن ظاهر بطی در سینه بود و عبید الحی و سید محمد و سلطان در سینه بودند و خوار جهان ایشان نزد  
 نگاه میداشتند با و یلای سمعته بی گفت وقت استادن نیست که ایشان در خواب سر که  
 رفته اند بهتر است که این بجای نه از سینه خوار جهان خلاص سازیم احمد ولی گفت ای با و یلای  
 تو رفته سلی نه اخلاص کن برین سبب که من هر یک سر نهنگ لغزه خواهم زد بنام امیر ابوسلم  
 او و دشان لغزه مار شینه از شک خود هر یک بیرون آیند و تو ایشان را خلاص کن با و یلای  
 که من را قبول کرد و خود را بر کوه زرادخانه رسانید دید که با سببان در خواب اند اما بطلان



آمدند و در نزدیکی طاعت فرستاد و فرموده زد که منم احمد و یار یکی گفت منم امیر ابو مسلم  
 یکی گفت منم مغرب و یکی گفت منم لعل و جیمه طبعه کن و در جانب این هستند سر نهنگان تیر انداختند  
 و پهلوان احمد تیغ سیاه علم کرده در لشکر خوارجیان در آمد و خوارجیان سر اسیر از خواب  
 بیدار شدند و مرکب ایشان بسیار بل طاقت بود که یکدیگر ندیدم رفتن نیز آهسته جوانان سر اسیر  
 با یکدیگر جنگ میکردند که گوشت خوردن آن سگها هم یکدیگر را میکشیدند دوست و دشمن را نمی دانستند اما  
 شاه و مامل و دشمنی این فرستادند از بارگاه خود بیرون آمدند سوار شدند و از برای کشتن میر کونین ظاهر  
 بطنی و عبید الحمید روان شدند چون نزد یکدیگر زد و خانه رسیدند دید که یکدیگر را پوش چندی که از راه  
 آمدن روی زرد افتاده رفت ایشان حیران شدند که آیا این چه کسی بوده باشد ایشان فکر می میکردند  
 که با دلیلی رفته خود را نزد یکدیگر میر کونین و عبید الحمید رسانیده ایشان را خلع کرده ایشان بیرون  
 آورده اند و در یک خوارجیان آمده اند و بر اسبهای ایشان سوار شده جنگ میکردند و با دلیلی تا جنگ  
 کردند ایشان سجده بجهان را خلاص کردند و ایشان چنان جنگ کردند که دویست خوارج را کشتند  
 ایشان کشته کردند و یکسان روی یکدیگر نهادند احمد و یار ایشان را بشا طاعتی رسانیده او را کشتند و  
 دشمنی نیز از دست میر کونین کشته کردند و باقی خوارجیان بدر رفتند و میر کونین و عبید الحمید آمدند احمد و یار  
 طاعت کردند احمد و یار ایشان را در کنار گرفت و نوادش بسیار کردند و گفتند با یکدیگر نیت هر  
 محنتی که در خانه آن طین و طاهر بن یکشنبه سم را قتل است بعد از آن بارگاه خوارجیان را تاراج  
 و تالان کرده و اسباب ایشان را گرفته بجانب صاحب الدعوه روان شدند و سر شایع را کشتند  
 نیز ما کرده با فتح و نیروی بجانب لشکر امیر ابو مسلم می آمدند همه روز در راه بودند و گفتند خود را  
 در جای خود آمده اند روزی که اسباب خوارجیان به ایشان بار کرده که چه کرده اید آن ستم را امام  
 ابو مسلم برابر ظاهر خویش رسید و طبع جنگ زدند هر دو لشکر در برابر یکدیگر نشستند کشیدند با ستانند  
 که از این طرف خوارجیان خسته احوال کردند و شلاق خود را بر سر بیابان چاک زدند و دشمنان کشتند  
 یکسری از ظاهر خیمه رسید که شاکه یکسانند ایشان کشته شدند که مانده کمان شایع و ملا و متقی ام

و داد از دست احمول که با هفت عیاران مخزنه از رسیده و سر داران امیر ابوسعلم را خلع  
کرده بر دوش ملوک کامل و شتی را کشته و سرهای ایشان بر نیزه کرده بدو رفتن و اسباب ایشان  
را بر شتران بار کرده خیمه زدند و عاز راه بیابان که بخت پیش از آنکه امیر چون این سخن ظاهر  
بشنید زنگه از روی او برفت آنکه کشیده از اسب در افتاد و خادمان او را بهوش آوردند و بر  
سوار کردند و درین برودن که از جانب دمشق که روی برخواست چون واقعه کرد و چاک کردید که احمول  
در مکه بن ظاهر بلخی و عبه الحیدر با سیمه سلیمانان بلنکر امیر ابوسعلم آمده و ملاقات کردند و  
این خوار جیانی را و قضا و سبب را بنظر ایشان گذرانیدند امیر ابوسعلم ایشان را دور گرفت  
و نوازشت بسیار کرد و امیر ابوسعلم آن خانه را نفرت کرد و ظاهر خدمت در آن روز جنگ نکرد و بر کشته  
خود آمده که کچ پای خود را بردارد که اینک عربی فضل و زهری فضل بر بری با چهل هزار سوار کرد  
و رسیدند و از عقب ایشان از طلبه کطاس و قو باس با پنجاه هزار کس رسیدند چون این خبر کچ پای  
موسی با ظاهر خدمت رسانیدند هر دو لای اینجا حاضر بود و بر کشته آمده امیر ابوسعلم را بجا آوردند  
که عربی فضل و زهری فضل با چهل هزار کس و ظاهر خدمت می آیند اما یک پهلوان نامی بنوا هم که همراه  
بیاورد که این کار را بر خاتم رسالت پس ملکه زاده خاتون از جای خود برخاست و گفت این خدمت  
من بجا آوردم امیر ابوسعلم خنجر گرفت و روید و ملکه را و با بسی هزار سوار رخصت داد ایشان روان شدند  
بر سیمه زاده لای ایشان را دور کین نشاندند خود را در آن ملکه و غول را آست و در ملکه عربی فضل و زهری  
این فضل و زهری و گفت ملکه خاتون با جنبه سواران در واقعه که شکار صلیکه و کمره ای که سیمه  
این ابوترابیان را در دام شکار می انداختند پس ایشان سوار شدند و آیت نه اجران و سرگردان کردند  
در دام شکار ملکه زاده اما ملکه زاده و شکار در کین باده بیرون آمده در بل جنگل شدند بسیار فریاد  
بقتل آوردند و ملکه زاده این هر دو سر داران کشته و شکار فریاد را شنید و او حال و سبب  
ایشان را گرفته و دو هزار کس زن و کوفته و رفته فرستاده گرفته و پنج شکار امیر ابوسعلم روان  
اما ازین طرف امیر ابوسعلم قبل جنگ فرمود هر دو شکار صلیک و ملکی شده و در عده کار زاده آمدند

اطلاع اهل دولت که امیر ابو مسلم پس بنام در میدان در آنکه مردی طلب کرده بود که در آن شب  
 که روی بیدار شده از درون که در ملک زاد فغان با چندین مال و حساب و طبل و علم و خنجر و دهنه  
 آورده آنکه امیر ابو مسلم را ملاقات کرد و تمام آن مال را به امیر ابو مسلم که زانیه امیر ابو مسلم  
 ملک زاد را در کنار گرفت و بهشت خلعت و غیر از دهنت اسب ایرانی بگل زاد و آن مال را  
 بهشت تقسیم کردند و مردم لشکر را ببار نوازش کردند که از این طرف بیابان کردی بیدار شده  
 که از درون که فقیل بجای بیدار گردید آنکه ظاهر خدیجه ملاقات کرد و گفت بهر سران من  
 ملک زاد پیشانی آورد و او شانه اشته غلام مال را بتاراج برده کاری نمایی بختی ابو ترابیان  
 افتاده است که پیشانی میزنند از عصبه پهلوانی بر آنکه نمیتوانند که بای بر صلی گفت ای فقیل  
 غم خور که ام شب رفته سر ابو مسلم و احمد و رای ارم تا داغ در دل ابو ترابیان مانده است  
 پس که در میدان استاده بود فقیل رفته متعجب گردید و عجب افتاب هر دو لشکر گشته و ظاهر  
 خدیجه بیمارگاه خود آمد چرا گرفت آب و آش دادند چنانکه ایشان طعام خورده مانع نشدند و دیگر بپشت  
 کج بای موصی گفت غم خور که امروز یا فردا سر امیر ابو مسلم را بر کاه تو می آیدم چون شب گشت  
 روز دیگر هر دو لشکر در عرصه کارزار در آمدند که شرویتی و زوکی در میدان در آنکه فیس او را شانه  
 و دیگر تیر بر بسته بر کینه او زد که از پشت او بر رفت و از اسب در افتاد و عورت شرویتی زردی  
 در آنکه فیس با بر کبش چهار بر کاله ساخت شهاب بن عتک کونی در میدان در آمد و گفت که  
 پس امیر ابراق ظاهر خدیجه و محتیا را علی حدی میگوید که حاکی چهار ملک و خراسان به تو عهد است  
 از ابو ترابیان بر کرد و در لشکر به رش دوسته اندر می مروان باش معلوم است که بیشتریم صاحب  
 خود جان که بودند که ابراق را نیک فتنه این دم بدست که امیر ابو مسلم را خواهم گشته از آنکه  
 بنامه که جای پر خود را بگیری پس گفت ای خوارچ طغون میدان جای کردار است نه جای  
 گفتار است و حق تو باین بود که ما را بسوی بگیری ای ستمی نیست و پس هر سه حمد او را در کرده  
 که از عقب تو خود کردی که می آید پس برگشته دید که این خوارچ گمنام در بکوی پس افتاده است

استوار شد ملک و آن خواجه عصفی را بیکه دانید و قوت کرد و هر چند خواست که آن کوه  
تخت را بر آید و زمین آن را از دست نماند اما بایست دست دراز کرد و نه گنه را گرفت چنان قوت کرد  
که شهاب بن عصفی کوئی از بالایی اسب بر زمین آمده خواست که بر خیزد چنان خود بر آرد که نشاء  
چون سر نه نرم کرد وید بعد از آن لغویان بنی ارقم کوئی در آتش بر دو پا نیزه در کوشیدند چندی طبع تیر  
و در میان ایشان روید شد عیس نیزه از دست او کشید چنان نیزه را بر زمین بر کشید و آرد که از  
پشتش در کشته شد و چرخ داد چنان بر زمین زد که بیکه بر نشاء نرم کرد وید و چنانکه در دنیا  
بود و پس بآنکه بر خوار چنان زد و مردی طلب نمود که در آن تخت کردی بیداشت که چهل علم  
تخت نه چهل هزار سوار از میان کرد و در پیشگاه پدید آمده نه چهار سوار این لشکر بودند که در  
علم می آمده که بنی مغرب و بایست مغرب و عصفی و تغیش مغرب رسیدند و ظاهر خود را  
کشت کرد و ظاهر خود را بیکه را در کنار گرفت و نوازش بسیار کرد و پس که در میدان استاده  
تغیش مغرب آمده مقابل کرد و پس بنی نو را در او بر کمال ساخت عرو ب افتاب شده که طبل  
باز داشت نود و نه ظاهر خود را ایشان را بهمانی کرد و ایشان طعام خورده فرود نه تا طبل جنگ زدند  
و گفته که فرود ابر جان امیر ابوسعید و احمد و یحیی چنان کردند که در عالم یاد داشت می باشد که در آن عالم  
واقع هشتم و از بنی امیر ابوسعید نیز حکم کرد و طبل جنگ زدند چون روز شد بر دو سپاه در برابر یکدیگر  
صفت کشیدند و احمد و یحیی پیشرفت و سلام آمده نشست و غنچه طیب و غنچه ظاهر اسباب  
پهلوان را گرفته و در کاردار آرد و پهلوان احمد بر خواست و چپ در است و بلیق بازده  
استاده استاده شده و حار قاسم زنگی یکی از غلامان خاص ظاهر خود را بر دو کشت اگر حکم شود  
من رفته سر را بیدار و آنچه دست شش را بیدارم ظاهر خود را بیکه کشت اگر توانی کار تا این سه هزار  
ننگه سر را بیدار و آنچه دست شش را بیدارم کشت اگر سر را بیدار و یحیی را بیدار پس قاسم زنگی از  
میدان در آمد اول ننگه آردی که در پهلوان چنان شش بر پشت آرد و که مانده سر او را  
بر بر عصفی و چرخ و رسیدن در آمده سه هزار احمد و یحیی در اقل کرد و آرد که پشت ننگه را در جلوه



بر احمد و لی زود احمد و لی آن آر که پشت تنگ رو کرده چنان در گوشه ای روی او زد که کاشم سرش  
 در حین میدان بجای در آمد و قیس مغربی در قیامش چون نمره و بر ما و بنده را نوز میدان در آمد  
 هر سه حمله او را زد و کرده تیغ نسیم چنان بر حایل او زد که مانند نیار شکم کردید بعد از آن  
 پس مغربی مجیدان در آمد و بهلوان احمد و لی از عقب کشته روان شد و پس مغربی خیال کرد که بهلوان  
 که ریخت و این مغربی فریاد بر آورد و گفت ای حریف باش کجا میروی بهلوان دویه میرفت این  
 مغربی بهم از عقب بهلوان میروید و بهلوان بر کشته چنان سنگ بر شقیقه آن خوار زد  
 که کاشم بر او پیاپی بر افتاد که سنگ خوار چنان حمله آوردند و ازین جانب سنگ بر او زد  
 نیز حمله آوردند و آن جنگ مغلوبه ملکه زاد خاقان نزد یک علم ظاهر ضمیمه رسید که بای  
 حریف او را شانه پشت مغربی بانی آمده گفت که این بهلوان پسر ترا کشته است و ضعیف  
 بانی آب را شانه بر ابر ملکه زاد رسید و شیر بر گردن آب ملکه زاد زد و ملکه زاد حریف  
 کرده از آب جدا شد و آب را شانه بر ابر ملکه زاد رسید و خواست که تیغ بر ملکه زاد  
 که محملک زاد از دور نگاه کرد و بر خود را بیاده دید یک تیر چنان بر بهلوان ضعیف زد که  
 از جانب دیگر بر رفت و آب بر زمین افتاد ملکه زاد حریف کرده بر آب او کاشته  
 باز در جنگ شد و خوار چنان رنجه قلم زده میرفت اما حسن فطیله نگاه کرد که چند کسی از لشکر  
 که ریخته می آید من ازین بر رسید که شانه را چیده است یکی گفت ای شاهزاده عالمیان  
 یک جیشی مانند نمره و پیکره قاف می آید جانشه کرده اکنون تیغ مانند در و از قلمو غیر هر که یک  
 تیغ میزنه حاجت دیگر نمی بخور و حسن آب را شانه بانه بهلوان جیش زد و گفت باش اینک حریف  
 رسیدم چون نظر جیش بر جمال حسن فطیله افتاد و پرسید که چنانم داری که بی نام از دست من کشته  
 نشوی گفت حسن فطیله نام دارم و بیاده جیش گفت همی حق که دختر نفوس پیدا گرفته است  
 بل همین حسن بیاده جیش این سخن شنیده در خنده شد و گفت ترا و پس ابر او مسلم صاحب قران  
 خطاب داده است حسن گفت ای کبیری بیاده کو این جای خنده نیست پس هر دو مبارز در نبرد

در آنکه بعد از آن تیغ بازی بعد از آن هر دو پیاده شده و دو طایفه میگردیدند و خلاصه این را  
بزرگواران زده بر لب و یادید ای سمرقندی سپرد و عزوب انتاب شده که هر دو لشکر بر کشیدند  
و ایضا بوسلم آمده در بارگاه خود قرار گرفت و بر سر حق و احمد و بسیار زینها کردند و بعد  
دادند و خلعت خاص بایشان پوشانیدند و شاهزاده حسن حکم کرد که جنازه جشی را بپارزند  
با و بیاورد و در مجلس آورد و امیر ابوسلم حسن را بسیار ازین کرد و گفت عجب است که  
جشیان با حضرت محمد صلی الله علیه و آله یاری کرده بودند چگونه است که ایشان دشمنی با حضرت علی  
میکنند جنازه جشیان این سخن شنیده گفت ای ابوسلم این چنین هزار لعنت دشمنان علی باد  
که ما از خویشان محمد صلی الله علیه و آله غلامان مروان علی هستیم و پدر کلان قهر یو که همراه این نفر بیان  
بر ولایت خود آمده بودیم که مروان را نوشته فرستاده بود که ابوتراب دشمنی پیغمبر است من ازین  
سخن آمده بودم امیر ابوسلم حدیثی ابوتراب را پیش ایشان بیان کرد و گفت این سخنهای  
ناحق مروان حق در کتاب ما نوشته است چنانکه گفت در کتابهای بسیار این چنین دیده ام  
امشب مرا نگاه دارید اگر بارت حضرت میباید که حق جانب شماست من طاعت شما قبول  
خواهم کرد امیر ابوسلم و شایان قبول کردند و جنازه جشی در خواب دید که ابوالحسن علی علیه السلام  
جنازه سلام کرد و شایان جواب داده گفتند که ای جنازه جان و اماه باش که امیر ابوسلم نایت  
من است او هر چه بگوید قبول کن چون جنازه از خواب بیدار شد آمده در قیام امیر ابوسلم و از وی  
انقاد و گفت تو به چهار بار رسول الله صلی الله علیه و آله را بر حق دانستم جنازه جشی طاعت ابوالحسن  
قبول کرد امیر ابوسلم او را خلعت داده جای نیک نشاند و خواب بستان نشسته در مجلس امیر ابوسلم  
در سه امام حسین را بخواند ای ای تو شوق و زور کار صیفت ایام سال و هفتصد و سه برقرار صیفت  
ای ای صیفت و برین طایفه و کل بهادر کل حاضر و جلال تو غایب هزار صیفت رفتی و مانند بی تو زبانه  
ناظر دیده ما بر این انتظار صیفت ای ای تو قرار و مدار جهان در حق ای حکم که مدارنگ برقرار صیفت  
ای انتاب دولت و جاه جلال تو بایک که تعلق بلب و زهار صیفت ای از سباط شقی وجودی تو تار تار

باد و ریح را بطور کمال حیف و حلمان واقعه که بلایا کرده بنماید و چون که بارگاه از عقب  
 بارگاه امیر ابو مسلم آواز گریه برآید امیر ابو مسلم پرسید که این آواز گریه کیت که از عقب بارگاه  
 آمد و گفت این آواز گریه زبیده شیر است حرم حمیدة خطبه امیر ابو مسلم گفت سبب گریه چیست چرا  
 آورده که این سرسیر را شنوده که بلایا داده برای این که دل شکسته داشتیم و یک برادر جریده که  
 شده است از برای برادر شیر گریه که دم امیر ابو مسلم این سخن شنیده سر نهنگان خود را حکم  
 کرد این روان شده و در شکله طایفه که در آمدند هر چند جسته نیافته از جنگا  
 که نشسته بجانب کوفه روان شده و یک تیر انداز رفته بود که یک تیر سوار بر آمد و دیده که یک  
 دست و گردن بسته میزد و او میگوید که دم ای که به آن سوار میگوید که ای ابو ترکیا تو دینی  
 جنگاه سوار بر آمد و میگوید که من نشسته کوفه تو ام و تو آب را از من طلب میکنی بجای آن  
 سخن شنیده و چنان شنیده است نگاه کرده و دیده که سوار جریده بنی سلاسل است و یک تیر سوار  
 او را بسته میزد و بلایا است آمده سوار راه این سوار را بسته که در آن سوار گفت چرا  
 و راه میروم که دهستی گفت اینا خونیست و دست مناده که بقیه خود را ببرم اما شتر  
 سوار گفت این سوار سوار شده است من این چگونه بنود هم اخلاص است آن سوار گفت و  
 جریده بنی سلاسل خطای کرده باره شربت با و داده چون کمال آمد او را گرفته بجهت امیر  
 ابو مسلم آورده که در آن ساعت یک شتر سوار برادرگاه امیر ابو مسلم آمده و از شتر را بسته  
 و خود را بر روی بارگاه و آمده امیر ابو مسلم را مجبور کرد و گفت پسران حارث شاه که امیر ابو مسلم  
 ابو مسلم نفا و او را آن عرب بنزدیکه عبدالرحمان حارث و محمد حارث آمده و محمد و در نام  
 حارث شاه را بدست ایشان داد و محمد حارث پسر نام را کشیده و دیده که حارث نوشته بود  
 بجلوب دوم رفته بود و تمام آن ولایت رافعه کرده عالی و مسبب بسیار گرفته ام و چون  
 که صاحب آنده نود و یک رسیده است و شب است بر خود را یافته ام که مرا گفت که این  
 بسیار شتر زنی کرده اما حکم حضرت امام محمد باقر این چنین است با امیر ابو مسلم همراه باشی و رفته

ملازمت کن خوب نگریدی که درین مدت ملازمت نگریدی و همراه من بشکر بسیار هست درین  
 نزدیکی رسیده زود آمده ام اگر چه حکم باشه در ملازمت صاحب الدعوه بیایم و اگر حکم باشه  
 خدمت دیگر بجا آورم محمد حارث از جایی خود برخواست نام را آورده بنظر امیر ابوسعلم گذرانید  
 امیر ابوسعلم نامه را خوانده بسیار خوشوقت گردید و گفت که شایسته حارث بنیره مالک است و آنچه  
 بر ما مناسب است که با استقبال او در دیم اما ملکه زاده و خواهرم شاه حرمی ملکه و محراب  
 و بعد چه دشمنان خوار اینانرا با استقبال حارث شاه فرستاد اینان آمده حارث  
 بنابر ملازمت کردند و حارث شاه هر یکی را در کناری گرفت احوال پرسید کرد و خلعت داد  
 دشمنان ابوسعلم ز بسیار بر حارث نام داشت اگر اندک با عزاز و اکرام تمام ایشان نمره چو  
 گرفته بخت اجز ابوسعلم روان شده نه چون نزدیکی او بود امیر ابوسعلم رشید امیر ابوسعلم فریاد  
 خود سوار شده نه و از او دوری خود دیدن آمده استاده شده نه امیر ابوسعلم نگاه کرده دید که چهار  
 هزار سبب اعیرانی با زین ترسوع و لعل و یاقوت و هر یک غلام یک رویی مرصع پوشیده سبب غما  
 گرفته می آینه بعد از آن حارث شاه پدید آمده با سینه هزار سوار آرسته و حارث شاه در سایه  
 علم می آید و سر ناقه دم سفید پوشیده امیر ابوسعلم سبب را بیشتر دوانیده حارث شاه بخواست  
 که از سبب زود آید امیر ابوسعلم تقییم امیر ابوسعلم صاحب الدعوه گفت بروم شاه مردان از  
 سبب خود و نیاید حارث شاه استاده شد امیر ابوسعلم خود آمده بر وایت اعلیٰ و عمل  
 سجده قدم راه در میان شاه حارث رفته اند بعد از آن حارث شاه گفت یا امیر ابوسعلم  
 این همه خدمت لطافت است اما از تو می بینم که تو هم بهتر است که سوار شوی و بسیار حوت عازا  
 نگاه داشته ای در هر دو جهان عزت یابی همه سرداران امیر ابوسعلم قدم قدم در جلو  
 شاه رفته چون نزدیکی بارگاه رسیده نه از انبب باز دواقم حارث فرستاد در خدمت امیر ابوسعلم  
 افتد امیر ابوسعلم ایشانرا در بر گرفت با عزاز و اکرام تمام ایشان را اندرون بارگاه حفره  
 یوسف قدم بجا بردند و گفت که این بخت لایق شهادت بهتر است که بخت نشین حارث شاه



گفت رو با شته این تخت بتعلق شما دارم که صاحب الموده نایب علی ولی است و چون که نزد شما  
 شما حضرت امام محمد باقر کرده است که مراد است و میکنید برکت نشیند امیر ابو مسلم برکت نشین  
 و عارت شاه یکم تخت مرصع و هفت خلعت لایق بادش ماند و هزار اسب باریک جام مرصع و هزار  
 غلام ترک در روی بنظر امیر ابو مسلم که زاننده و غلام سرداران امیر ابو مسلم را خلعت داد و بعد از آن امیر  
 ابو مسلم نیم تخت در پهلوی خود گذاشته عارت شاه را بر نیم تخت نشاند و هفت تان مبارکبادی  
 دادند امیر ابو مسلم ابو مسلم سبیل مایه روی را بنزد ظاهر خدیو فرستاد که جنگ را چند روز فوت  
 کند که یکم جهان مانده است که او را خیمه دوست داریم ظاهر خدیو قبول کرد و روز دیگر امیر ابو مسلم  
 میمالی کرد و ابانش دادند و دعا و تکبیر از برای ارواح ششیدان که بلا کردند سه شبانه از در جهان  
 مجبور شد که شب در روز معلوم شد و شب چهارم طبل جنگ زدند و روز دیگر هر دو در بیابان جنگ  
 و در برابر یکدیگر صفها راست کردند و اول کسی که غنم میدان کرد و عارت شاه بود و امیر ابو مسلم را بخاک  
 و گفت یا صاحب الموده امروز میخواهم که بجای خود خوار بمانم و امیر ابو مسلم گفت چنان بمان  
 مردانه کار استاده اند و شما را انصریح می شود عارت شاه گفت شما را هست میفرمایید آنگاه که  
 جهان را بپیرانان نیکو میباشند که چه بپریم غاما کارهای در دانه کوه مغرب زمین کرده ام که از طرف  
 مشرق من در دیار مغرب زمین روشن است و اما که بجای شما رسیده ام که جان با منی بود و چون که رسید  
 نه اسازم امیر ابو مسلم گفت شما را بجز اسیر دم هیچ عارت شاه اسب و تافته در سوار میدان داد  
 و سر روی طلب کرد ظاهر خدیو هر چند بر من مردانه گفت که شاه عارت را بکشتن بکشد جواب داد  
 که تو با و جنگ را دریا که او مرد پیر است و پیران او تو که نمانستند و او با کارد بر او افتاد و امیر ابو مسلم  
 رفته طاقت امیر ابو مسلم را قبول کرد و دانه و این پیر نیز آمده طاقت امیر ابو مسلم را قبول کرد و اما که  
 این چنین بهادر است که رفته این پیر را در جواب دید و غنای شاهی اسب را تافته در سوار عارت شاه  
 که رسید بر او با نیزه که نشسته چنان نیزه زد که فیروزه از دست این خوار می در افتاد و نیزه خود را جلوه  
 داده چنان بر سینه پر کشید که ان خوار از پیشانی در کمر نشسته و از سر زان را بوی چنان بر زمین انداخت

در جانب مصور بن خورشید فرستاد و گفت

که بماند

یکدیگر استخوان اوسحات نمائند که غریب از هر دو لشکر بر آید بعد از آن طایفه کاشانی در آنجا حارث  
 شاهرخش حمله اورا کرد و کمر بند اورا گرفت و بر او افتاد و او را در میان بر کمرش زد و کمر  
 بنابر حکم کرد و در مغلطه رفتن در آنجا گرفت و در آنجا گرفت و در آنجا گرفت و در آنجا گرفت  
 شاه حارث بنعمه سر در از لشکر ظاهریم نابکار را کشت ظاهریم حکم کرد که یکبار حمله  
 کنید پس یکبار خوار جیان حمله آوردند اما حارث شاه و طایفه خوار جیان در آنجا گرفت و از آنجا گرفت  
 نیز که داد رسیده نه جنگی حارث شد و در آن جنگی زهرین سفیان رفتی که در آنجا گرفت و در آنجا گرفت  
 بعد جیب چنان بر دهنی از آنجا گرفت و در آنجا گرفت و در آنجا گرفت و در آنجا گرفت  
 زربا و آینه تیغ آنجا گرفت تیغ بر جوش زربا و آینه گرفت و در آنجا گرفت و در آنجا گرفت  
 فرم کردید و منصور بن عبداللہ و افصح بن قطام و مشق از جیب و رتت صورت رسیدند  
 هر دو را برداشته چنان بر زمین زد که کفر ایشان پاش پاش کردید اما حارث شاه حکم دارا  
 حکم کرده بر ابر ظاهر خیمه رسیده و ظاهر خیمه را چارها بد کرد و حارث شاه اورا از صحرای  
 برداشت و بنیوت که بر زمین زنده گرفته او شکسته کردید بر زمین افتاد حارث شاه خواست  
 که اورا بکشد مردم او غلوه کرده او را بر پرده بنامه خطه حکم کرد و طبل باز کشت زدند و در لشکر  
 برگشته امیر ابو مسلم آمده در پشت استاده شده حارث شاه رسید امیر ابو مسلم را ملازمت کرد امیر ابو مسلم  
 و شایان بسیار نزد امیر ایشان نشان کردند و خلوت شایان پوشانیدند و در بارگاه صفوت  
 بیعت آمده تمام شایان جایجا قرار گرفتند و ازین جانب ظاهر خیمه چون در بارگاه خود درآمد  
 از خیمه آب و طعام بخورد و سر در پشت انداخته نشست که کچ پای گردلی از در بارگاه ظاهر  
 خیمه درآمد و گفت از پیش سروان ایلی از برای امیر ابو مسلم آمده است و ایلی ازین جانب  
 پیشکش کس را بفرست که او شایان را عزت داده پیش تو بیاورد پس ظاهر خیمه بنامه خطه را  
 فرستاد که بهرام موی و دانشمند سروان آمده ظاهر خیمه را ملازمت کرد ظاهر خیمه بمایان کرد چون  
 طعام خورده جانفشانه ظاهر خیمه بر رسید که به سخن آورد و در کت حکم خلیفه چنان است که این سخن

با برسم خواتم گفت شما حکم نیت و یکی را پیش ایرابوسلم بنز سینه که دانشمند مروان آمده اند اگر  
حکم نیت بیا بیند و اگر حکم نباشد باز مردم بس بناسد منظره رفته این خبر با برسم رسیده صاحب الزکوة  
حکم کرد که بیا بیند بس بناسد رفته خبر کرد بهرام معری با چند دانشمند آن روان شده نه چون بر دربارگاه  
رسیدند در آنکه و ایرابوسلم را سلام کردند صاحب الزکوة جواب سلام داد و جوابی نداد  
ایشان آمده نشستن ایرابوسلم حکم کرد که طعام را طلب نمایم اگر شما بخورید ایشان گفتند که در میان  
ما و شما بحث علم است ایرابوسلم بگوید که چه سخن دارید ایشان گفتند که فلیقه بگوید که این مجلس  
بحث است را که شما گفتید ایرابوسلم قیامت خون مای این مایه طلب کنند چه جواب بگوید و بر مایه  
این خلافت از پوران مانده است در زمان مروان کلان عالمان فقهی و ادویه اند که دین شما بر حق  
شما چه بگوئید و شما هم برین سنده بهر عالمان گواه داریم و در شک شما که عالمان بسیارند  
ازین جانب سینه تا بحث علم دین بکنند هر جانب که بر حق باشد قبول داریم اگر جانب شما بر حق  
من قبول داریم و اگر دین ما بر حق است شما قبول کنید اگر این مایه نظر نمی مانید ما از پوران  
تا بخراسان با شما اومد مسلح کنید که خون ناحق ریخته نشود ایرابوسلم این سخن شنید گفت  
ای بهرام معری من بگویم قبول بشما بگویم مروان هم قبول خواهد کرد چه اقامت یا صاحب الزکوة  
بگوید حکم مایه عالمان نیت که ایشان داشت انبیا هستند قاضی شعیب گفت رد باشد با صاحب  
الزکوة رد باشد حکم تو بر منده بگویم و حکم تو قبول دارم حکم تو حکم نمی با قرئت بلیک حکم تو حکم  
پیغمبر است که تو مایه ایشان هستی و که خود بدستی دین حضرت رسول علیه السلام هستی و ما هم جن  
و انهم اگر گفته شوم معادرت چه به این قاضی شعیب و عافی ابو جعفر و عافی ابو المنصور  
حافظه عالم مایه طیار شده که من مجلس مروان علم بخشی که حارث شاه ایرابوسلم را بجز اگر  
و گفت من هم همراه ایشان میروم ایرابوسلم را بی خویش آمده و گفت الحال من خاطر معری است  
ایرابوسلم گفت بیک پهلوان مایه و یک همراه ایشان باشد زرباوشه بزرگ از جای خود برخاست  
و گفت یا صاحب الزکوة من هم در حضرت حارث باشم ایرابوسلم قبول کرد معنده عالم

خارش شاه و زربادش به تهریری بایست نه اسوار روان شمرند و از پل ایشان به روان  
ال محمد احمدی با چهارده سر نهنگان امیر ابوسلم روان شده اند اما عیار کچه بابی موصیانی این خبر  
بطاهر خدیجه رسانیده پس ظاهر خدیجه این خبر شنیده بنامه حنظل را پیش مروان فرستاد  
که تو از اینها پیشتر رفته این خبر مروان برسان پس بنامه حنظل الغر کرده روان شد آنگاه  
مروان عمار را ملازمت کرد و گفت هفده عالمی نامی با یراق پوشیده و یک عارث  
وزربادش و احمدی و چهارده سر نهنگان از برای بخت علم می آیند پس مروان نیز برین  
بنامه نوشت می را با چند کس با استقبال او فرستاد ایشان آمده با عزاز و اکرام همراه خود گرفته  
در شهر آورده چون در محراب مروان رسیدند مروان ایشان را عزت داده بجای نیکه  
نشاند و گفت امشب شما همیانی باشی علی الصبح عالم من بیایند در میان ایشان بخت شود  
آنچه حق بدان عمل نمی خیم عارث شاه قتل کرد پس مروان حکم کرد ایشان رفته در همان خانه قرار  
خود گرفته بعد از آن مروان اسباب طلب از برای ایشان و عالمی فرستاد پس بدین عمر بن  
پسیده شاهی آورده بنظر عارث شاه که زاننده عارث شاه هم را بدو بخت داد و هر چه  
در کار بود از طعام خود می خوردند روز دیگر مروان از سر تاپای در سل و جواهر خط خورده آنگاه  
بر بخت نشست و سرداران آمده جای جای خود قرار گرفته و عالمی خود را در جای نیک نشاند  
و گفت عالمی ابوسلم آمده و عارث شاه و زربادش معلوم ایشان آمده است تا بشما با علم  
علم بخت کنند ایشان گفتند بسیار خوب او شتر را طلب نمایند پس مروان حکم کرد عیار کجبار  
بر روی روان شتر بخت عارث شاه آنگاه گفت شما را مروان طلب میکند پس عارث  
شاه و زربادش عالمی را گرفته در بارگاه مروان حاضر کردند مروان ایشان شتر را جای نیکه  
نشاند و چهار صد عالم از میان عالمی خود جدا کرده و در بجانب عارث شاه که در بخت  
ای عارث شاه بیست که این تهرود ما خانی عالم را خواب کرده است و میگوید که دین من برای  
الکون با عالمی من بخت کنید آنچه حق است ظاهر خواهد شد عارث شاه گفت من تنها چگونه



با چهار صد کس بخت گم چند کس از عالم تری این جماعت اند و شاه ترا جدا گنبد تا بنی فمیده  
باش تا بخت گم پس مروان ده کس را از بنی عالمان جدا کرد مروان گفت بشما و گنبد حارث  
شاه گفت بسم الله الرحمن الرحیم این عالمان که هستند از بنی یزید مسلم بن بکر که بعد از  
پیغمبر صلی الله علیه و سلم در بخت خلافت که نشست ایشان گفتند که ~~مروان~~  
ابا بکر صلی الله علیه و سلم شاه حارث گفت بعد از ایشان که نشست ایشان گفتند که ~~مروان~~  
~~مروان~~ بن خطاب حارث شاه بعد از ایشان که نشست گفتند که ~~مروان~~ عثمان بن  
الله علیه و سلم حارث شاه گفت رحمت خدا بر شما باد بعد از ایشان که نشست گفتند  
~~مروان~~ معاویه و فرزندان او دادند که حضرت علی ایشان را بطولت امانت داده بود و حارث  
شاه گفت حضرت علی ایشان را چند روز امانت داده بود پس معلوم شد که حق حضرت علی بود  
که این ترا امانت گمراشته بودند ایشان گفتند بل پس حارث شاه آید عالمان بخت گم  
که شانزده جان داده است و بدو ستی و دنیا محو مصلحتی رست بگویند که چهارم خلیفه که بود ایشان  
گفتند رست میگویم که چهارم خلیفه حضرت علی بود مروان این سخن سرور پیش افکند و بعد از آن  
سر بر آورده گفت این عالمان رویا و کجاست که کرده اند بعد از معاویه بنیز رسید بعد از پیغمبر  
مروان بن عبد الملک و هشام بن عبد الملک و بعد از این رسید که فرزندان او و او را و ششم  
شاه این سخن شنیده گفت الله اکبر ای مروان از خوابی که سید می که این ختم زبانه  
کردی بخوابی و خوابی این اسم سخنان و دود میگویند و بخاطر این دور و زده این پسر کاف  
و دشمنی میکنی کسی را که فدای تو ایام در کلام مجید خود یاد کرده که آنکس که الله - و اما رسول است  
و جنت بطولت و آنکه پاک را تا سر میگویند که ایشان خلافت که کردند و زنده داشتن و نه حاکم  
و نه شاه و نه دانه و نه خانه و نه زمین کردند و تو این را زور و زور جمع کرده معلوم نمی باشی که پسران  
و سخن و نه او و در ایوانی جوابی نه او حارث شاه گفت حق همین است که گفتن ای مروان  
ابو مسلم میگویند که من را ندانم که نه حضرت علی و فرزندان او را تا سر که بعد از آن حارث شاه

از میان عالمی که دو گوشت شمشاد و زین باب چه میگویند عالمان مروان گفته هر که بر آن  
 رسول علیه السلام نماز کردید لغت خدا بر وی باد و هر که دشمنی خاندانست جای او قدر و زین  
 جارت گفت مدحی مخفی بود پس این سخن گفت برخواست و از بارگاه مروان بیرون آمده  
 سوار شد و نزد پادشاه نیز همراه ایشان روان شد اما مروان هم چو مار سرگشته پیچید و گفت  
 ای عالمان شما چه گفته عالمان گفته اند حق بود از زبان من میآید و در نزد مروان در غضب  
 شد و سرخاب دشمنی را در پس حارث شاه و وزیر پادشاه فرستاد و گفت ای پسر فرطت را بفرست  
 نکند از پس سرخاب دشمنی و عقاب دشمنی در پس حارث شاه روان شد نه آمده سر راه حارث  
 شاه پراکنده کردند و گفته که شما را خطبه مروان طلب میکند حارث شاه گفت من کار خود را  
 کرده ام نه و الحالی با کار ندارد که سرخاب گفت ای پسر پادشاه من میآید خوب و دلالت بر ستا  
 بریده میرسد حارث شاه گفت ای مرد که تو دلالت شایسته باری تو بنیم که چگونه را میرسد پس سرخاب  
 نیز نزد حارث شاه رسد که چنان تیغ بر سر نامبارک این خواهری زد که همه مرگب غلام کرد  
 و عقاب قبل غلبه فرمود اما حارث و وزیر پادشاه ضربه زدند و نزد پادشاه پناه  
 عقاب رسانید چنان تیغ زد که در میان حارث شاه و وزیر پادشاه حارث شاه و وزیر پادشاه  
 فراریان را شکست داده بجانب لشکر امیرالمسلم روان شدند اما عیار کج پای توصل  
 ظاهر شد که اگر فتنه بجانب مروان میرفت که در میان راه حارث شاه و وزیر پادشاه پناه  
 از گناه نه ایشان را که از فتنه بگریخت مروان رسیده و نام را بنظر گذرانید که نوشته که وزیر پادشاه  
 در حارث شاه اگر در مجلس شام رسیده و هر دو همراه ایشان را باید گشت مروان این را دیده و متفکر شد  
 که بر سر سرخاب و عقاب دشمنی گشته که دیده مروان این سخن شنیده در غضب شد و سپید  
 فتنه افروخت و گویان بنا بر آن را با سپاه پیران همراهی با توصل کرده مروان سافت و گفت ای  
 امیرالمسلم چه بدست آورده پس ایشان را روان شد نه و ایشان را نیز کرده رسیده حارث شاه  
 ایشان را رسیده و بجانب میان کرد و گفت ای پسر فراریان رسیده پادشاه گفت غم نیست اگر

مردان خود بسیار امیدوارم که او را بکنم که این لشکر است پس ایشان بر کشته بماند که شید  
و از کشتهها بسیار خسته و زرد باد و خود را بر سر سبیل بنامع رسانید و سه جلد او را زدوده  
و آنرا تیغ زد که همراه مرکب چهار پر کاله ساخته بود که کیوان بن مویان رسید او را زخمی شد  
لشکر خوار بماند که کشته شد که حتم بن مویان رسید و برادر خود را زخمی دید و حقیقت را بدین  
معلوم کرد و گفت غم مخور که من رفته قضا می توانم بکند زرباد شاه بکیرم پس ایشان را  
کرده رسیدند حتم بن مویان آمده سر راه بر مویان گرفت و زرباد چنان فرود زد که کشته  
شد که دانه و لشکر خوار بماند را شکست داده فتنه این و آن را این ایشان را کشته بماند لشکر  
امیر ابو مسلم روان نشدند اما لشکر خوار بماند شکست خورده پیش مردان آمده تمام واقعه را  
بیان نمودند مردان این واقعه را شنیده بسیار خفا که شد که در آن ساعت کوه تحت قیل و در  
مغرب کوه مردان رسید پس مردان او را در پس حارث شاه و در پادشاه فرستادند و کوه  
بایک ترسیل همراه این مغربیان بود القه ایشان را فرکرده روان شدند و ایشان را در پناه  
فرور آمده بودند چون شب گذشت و علی الصبح طیار شده فرستند که روان شوند که کوه  
تحت قیل روز با لشکر مغربیان در رسید آمده جنگ نمودند و حارث شاه جنگ کرده فرور  
برابر کوه تحت قیل زور رسانیده چنان نیزه بر سر کشته او زد که از پس پشت این خوار  
به رفت و او را بر دشته چنان بر زمین زد که بیک استخوان او سلاطین نماند و لشکر خوار  
بجای لشکر شکست داده اسامه این مغربیان را کشته بماند لشکر امیر ابو مسلم روان نشدند  
اما چندی خوار بماند و خدا را کشته پیش مردان آمده و گفتند که کوه تحت قیل را  
شاه کشته کردید پیشین این سخن آه از نهاد مردان بر آمده و کوه کرده گفت اینان را  
نیت حق بجانب نفوس بود که او دوازه سال ملک حارث را نگاه داشت و حق بجانب طایفه  
خزیمه بن مختار اعلی جلی است که ایشان را از جانب تقوی نکرده اند و اینان سلاطین  
امیر ابو مسلم روان عالم را چه گویند یک خوار می بود که او را رهیل بنامع میگویند از جانب

چو در خواب فروخت و گفت اگر حکم عالی شود من رفته این کار را بر سر انجام رسانم مروان گفت ترا که این  
 کار را بر سر انجام رسانا رقیه و موسی را بمنو ببرد پس رهیل بن رافع روان شد و یکویه که در  
 کوه تخت فیل روز دوشنبه در میان شمشیر شده بود ایشان بر کنار چتر فرود آمدند و آن مسلمانان را  
 باول منزل رسانیدند و بسیار از درختان کهنه و سعید زولالی را سر راه خوار جیان گذارند  
 و گفتند اگر لشکر خوار جیان بیاید خود را بجا هر سران سعید زولالی قبول کرد و ایشان نماز خفتن آدا  
 کرده در خواب نشسته نیم شب بود که سعید زولالی آمده گفت که لشکر خوار جیان بسیار فاعله بود  
 همراه رهیل بن رافع فرود آمده است و بجایان این فرستاده متشکر شده زرباد شاه عرض کرد که  
 درین جا قرار گیرید من رفته کار ایشان با نام بی زرباد شاه التو کرده یکپای شب خانه بود که  
 در برابر لشکر خوار جیان در رسید که ایشان در خواب بودند همراه چهار هزار مسلمان بود که ایشان را  
 چهار قسم کرده از هر چهار جانب حمله گنبد پس این مجبان هر کدام بنام امیر ابو مسلم و شایان نوره  
 و از هر چهار جانب لشکر خوار جیان در آمدند و حمله فریب کردند که خوار جیان بسیار گشته کردند و ایشان  
 یک حمله کرده بفر رفته و خوار جیان چون سر اسیم از خواب بیدار شدند بایک دیگر در افتادند تا روز  
 در میان ایشان جنگ بود چون روز شنبه دیدند میوه که در میان ایشان یک کس بیگانه گشته شده است  
 رهیل بن رافع حیران شده و گفت من بکدام مردی پیش مروان رومیم بهتر است که یا گشته شویم یا آن  
 ابو ترابیا را بهتر است او یکم و در لشکرانی بهتر است نه از سوار بوقت شب بچوب گشته گردیده و بجای  
 زخم دار بودند و ترس در دل ایشان افتاده بود و گفتن چون است که بر گشته پیش خلیفه او یکم و یکم  
 که هر چند التو که بودم با ایشان ترسیدم اینجا منی گفته باشی خوار جیان پیش مروان روان گشته  
 است و بیاده پیش رهیل بن رافع آمده چرا که در گفت این چه صله واقع روی داد رهیل بن رافع  
 تمام حقیقت را پیش ایشان بیان نمود و بیاده گفت بهتر است که پیش مروان بروید و پیش گشته  
 نشوید و آن بیاده پیشتر رفته مروان را خبر کرد که رهیل بن رافع شکست خورده و اینک بی آن مروان  
 اینجا منی گشته پیش گردید باره بر کن خوار در دماغش رسانند بحال آمدند درین بودند که رهیل بن



رسید و در آنرا ملازمت کرد و مردان در نیمه شب و گشت ای نامردان تو ازین کاو تیرانی شکست خوردند  
آمد و رسیدن رافع گفت ای خلیفه زمان من خود تقصیر نموده بودم اما التوا بعبان آمده بر سر من نشین  
زود شو که کار اناراج برود و مردان این سخن شنیده در بجانب چپ و راست رافع ایستادند  
که خود را بآن التوا بعبان رساند الحال کسی بایشان نرسید و آن مردان نام نوشته بهشت بود  
پایه بر زمین داده بجانب ظاهر خیمه فرستاد و گفت ظاهر خیمه را بگوئی که سر راه هر عارث باشد و در  
بازش بگیرد و کار ایشان تمام کند که پای بر زمین نام را گرفته و آن نوشته را گرفته عارث شد  
بادش هر آید که در کنار چاه نوح این سامان خود آمده اند این تابکار صورت میده بود و بارگاه  
ایشان اشاره شد که ایشان در میان خود میگردند کده بنام سوار من گشت کرد و ده هزار سوار  
بانی خانه و بهشت شوال از طوطی و شقایق آمده ام و الحال که از عقب ما می آید و بعبان در آنجا  
آمده و او را که پای بر زمین بوقت شب آنجا رسیده بود و در دل خود گفت من چه بگویم که شکست  
خوردیم و بنا بر دم من ایشان را دیده که نوشته پیش ظاهر خیمه آمده بود و نام مردان را  
که را بنیاد نوشته بود و اگر عارث شاه و وزیر بادشاه بر سر خود بنشیند او را از نه بخوابانند  
و کاری کن که هر عارث شاه و وزیر بادشاه هر اگر خیمه بنیاد ظاهر خیمه ای و انوار خوانده و بجانب  
سواران خود کرد و گفت کسی رستم جواب ایشان را بگویم خود می بود که او را نام این قیام  
کوئی می نامند و از جای خود بر فراست ثابت بنده سوار را گرفته و آن شده است و سواران  
گفته اند اما حادث شده و در بادشاه که کوچه روان شدند و ما سید و پادشاه را فرستادند که او را  
سر راه را دیده و بیاید پس روان شده در راه دید که دو پیاده می آیند بر این نشان رسیده پس  
که از یکی این نشان گرفته من از طرف کوفه می آیم که خلیفه زمان نام بنزد ظاهر خیمه فرستاده بود  
که عارث شاه و وزیر بادشاه هر از میان راه بگیرد ایشان را از نه بگذارد و من بجانب دوشی میروم  
آنرا از کجای این سید و پادشاه گفت من از جانب دوشی می آیم و از نشان که در آن کفیل یا لایتم بنزد  
ظاهر خیمه میروم و شکرت را بعبان را دیده که در کنار چاه نوح این سامان زود آمد و بنیاد این

خبر را بطاهر خرم ببرد و شما نوکر جکبه ایشان گفتند من تو کمران سالم این تخت کنونی  
می یابم و سالم درین راه با سی هزار سوار و کین کرده نشسته است و من برای خبر عارت شده  
و ندیده ام آمده بودم که از تو خبر بجای با اتفاق بروم و ترا پیش سالم انعام و پاداش بدهم  
قبول کرد و ایشان روان شدند یکی را بفرستاد خبر گفت و یکی در کمران نشسته بود که او را بفرستاد  
گفت و برگشته آمده این خبر عارت شد و وزیر پادشاه رسانید و ایشان سوار گردیدند  
بنیم شب بهر سالم بن تختان آورد پس بخون برآوردند و سالم بن تختان کنونی از دست پاد  
شاه کشته گردید و لشکر او را کشته و اسامی او را گرفته بجات لشکر امیر ابوسعلم روان شدند  
و چند کسی ازین خوار جهان که بخت پیش ظاهر خرم آمده و حقیقت گفتن سالم بن تختان را بیان  
نمودند ظاهر خرم این سخن شنیده انگشت حیرت بر زبان گرفت و عارت شد و وزیر پادشاه علان را  
امیر آورده بنظر امیر ابوسعلم که رسانیده و ملازمت کردند و حقیقت را بیان نمودند صاحب الموعود  
علم کرد که طاعت دین بنواریش در آورده که بای موسی خراورد که عارت شد و وزیر پادشاه  
داخل اردوی امیر ابوسعلم شدند و طاهریان سخن شنیده غمناک شدند و خوار جهان او را دلدادی دادند  
و گفتند که امیر خرم بخیر که ظاهر خرم مردان دم بدم ترا لشکر خواهد فرستاد ظاهر خرم گفت ای لایعاز  
طاعت جنگ امیر ابوسعلم نیست و این جن سرداران نه دم با ابوسعلم جنگ کنند پس داخل کوفه شدند  
منه را بنده کرد امیر ابوسعلم با لشکر خود یک جنگ بکوه افشند و کوفن قلع میرز نشد زخم کرده خود  
آمده که مردم کوفه از دست این خوارج جنگ آمده بودند ایشان پیش و بعد از مسلم کنونی  
آمده و گفتند که دست این خوارج جنگ آمده و میزاهم که این قلعه را با قریب مسلم بهر عید گفت  
سپاه نامه بوسیله بسی سید کی اتفاق کرده نام نوشته بستم یحیی کوفی داده بخدمت امیر ابوسعلم  
فرستادند نیم شب که این کوفی نامه گرفته بطایه رسید و پوزاد را گرفته بجلالت امیر ابوسعلم آورد  
امیر ابوسعلم نامه را خواند که عید بن مسلم کوفی و سید کی اتفاق نوشته که بن ظاهر خرم را عید بن مسلم  
اگر شما نامه یافت کنید من این قلعه را گرفته بپای امید بدم روز دیگر امیر ابوسعلم سرداران ناخدا







پس بنیاد بنا ابو ترابیان را یکی رازنده فلک را بر او بنده خزان شد و سعادت بن اترج  
 دمشق آمده سید عرب تعالیه کرد از دست سید عرب گشته کرد یک فور بیان رویکر نه  
 در آتش دو هزار خراج گشته شده بود در لب خوار بیان میرفته ششون بنی شراخ خود را  
 در آب انداخت سید خطبه او را دید از عقب آب خود را در آب انداخت اما ایستاد  
 پوشیده بود در بیان آب خوات غرق شد و آن خوارچ هم غرق گردید و ظاهر خرم شکست  
 خورده بجانب کوه لبنان رفت چون روز روشن شد که روان که سید خطبه بودند سید خطبه  
 نمیدانید یکی گفت در بیان هنگام دیدم که در لب ششون بنی شراخ آب را در بیان آب انداخت  
 آنرا خسته بودند پس مردمان آن سه شبانه روز طلالین کردند تا که کوبال که قیامت قائم  
 شد آب و آشی ایشان را داده و علم و جزایان را سیاه پوش کرد و اسپان و تمام شکر  
 این سیاه پوش شده روان شده بر گشته شد امیر ابوسعلم رسیدند در شکر امیر ابوسعلم قائم  
 امیر ابوسعلم و امیر ابوسعلم و امیر ابوسعلم و امیر ابوسعلم و امیر ابوسعلم و امیر ابوسعلم  
 در کمانده فلت پوشانیده امیر ابوسعلم در بارگاه خود آورد و اما ظاهر خرم که یکروزه در میان  
 کرده میرفت بر من کوه لبنان رسید و از آن جا که کرده بدشت روان شد اما فردان شکر  
 جسته و زنگبار و مرد و مرد را هیچ کرده بود اما از جانب سرنگان این خوابا بوسلم مردی  
 رسیدند که ظاهر خرم که بجانب دمشق رفت امیر ابوسعلم داد که بعد از قیامت بر زمین هم مردم  
 النعم چون امیر ابوسعلم آب و آشی سید عرب را ده فارغ شدند بعد از آن یکبار آمده طاف اطم  
 نینی را کرده آب و آشی و خوات بسیار داده و عود و یک مضراب را ختم کردند که با سید بجانب  
 دمشق بر لب امیر ابوسعلم بان شکر خود بجانب دمشق روان شد اما که موصی این خبر بر زن حارر رسانید  
 که ظاهر خرم و بنار خطبه شکست خورده رسیدند مردان از ایشان طلب نموده بر سید ایشان  
 تمام حقیقت را بیان نمودند مردان آن کشته گشته گشت که برود و مقابل امیر ابوسعلم گفتند  
 میان راه این را یکروزه گفتی بود که یکبار کرده کرد و آمده اند و بارگاه مردان در آمد و رفت

و سعادت بن اترج از آن جا که روان شد

از آنجا که

وقت علی الصبح شد چون آفتاب عالم تاب برآمد که ابر آمده سقایی کرد و باد رسیده فراشی کرد  
و غبار و فیه و جیده برده در کناره انداخت مگر که میدان بمنزل دل صدیقان روشن و نمایان گردید  
بود که هر دو لشکر از جای پا خود سوار شده آمده در برابر یکدیگر صف بستند ایستاده شدند از طرف ظاهر خیمه  
عقیل بن اعظم بغدادی در میدان درآمد و از طرف امیر ابو مسلم شتر از طلماس خجندی در میدان رسیده  
که آتش بلند آن قاروه بار آورده بر طلماس خجندی زدند که از هر دو در جنگ آمدند و جنگ ضرب شدند  
و آتش خانه را آتش داده شتر از طلماس را یک مرتبه برداشتند آخر از طلماس شتر از طلماس از  
بل گذشته بود که عقیل بن اعظم بغدادی آمده راه ترک طلماس خجندی را بند کرد و چند تیغ در میان  
هر دو رد بدل شده بود که شتر از طلماس خجندی چنان تیغ زد که عقیل بن اعظم را دو باره کرد  
و جنگ مغلوبه گردید تا یکگاه جنگ که دهن نزدیک بود که طلماس خجندی را شکستند و نه وقت اغوی  
باد و آره هزار جهود و با علم و طوغ رسید باز جنگ قائم شد چهار یا پنج شب و روز آینه جنگ زبردست  
و قیامت شام بود که داغوی آمده طلماس خجندی را معصیت داد که طبل بازگشت زدند و لشکر از یکدیگر  
جدا شدند و ببارشگر از جانبی کشیده گردید و خفته را شمار نبود سه روز و طبل جنگ نزد روز  
چهارم باز آواز طبل جنگ از لشکر طلماس خجندی برآمد و از بیطرف امیر ابو مسلم نیز حکم کرد که آواز طبل جنگ  
پدر رنگ بر آید و انبمبازان در کار سازی جنگ میکوشیدند رنگ از لشکر زد و جیبه و جوشن  
می آوردند و میان آن راه جنگ را پیشه خود میساختند و کم و لان که بودند راه گریز را پیشه خود میساختند  
که آیا فردا باران ترک بر سر که خواهد بارید و عقب محنت که انبش خواهد زد و اسب با خود بیاورد  
مگر که میدان که خواهد بود شب برین نوع گذشت وقت صبح صادق از لشکر امیر ابو مسلم  
برخواست طهارت کردند و با یک غار در دادند و بعد از آن غار زبان غار خوانده و در و او را بجای آوردند  
و دعا و تکبیر گفته تمام شبان و شهریاران رسیدند و سلام و بحر اصحاب الدعوه را بجای آوردند بعد از آن  
که کلام بجانب خیمه های خود رفته صلاح تدبیر کرده هر دو لشکر در صحن میدان درآمدند و از بیطرف امیر ابو مسلم  
نیز آمده در میدان ایستاده شدند و تمام سرداران امیر ابو مسلم که داغوی رعبی بنشیند خنده میگردند که داغوی

داغوی را که  
ناله از کی آمد و رنگ  
را با فغان باشد

سرد و بادشایانه بوشیده با علم و طوغ باد و آرزو هزار جهاد و میدان آمده استاده شده بود که نقیبان  
 از هر دو طرف جنگ بر آوردند که از طرف طاهر خدیجه ای که مصری در میدان درآمد و از طرف امیر ابو مسلم خدیجه  
 ترید بن طاهر خدیجه آمده مقابل که خفاک مصری از ترید گشته کردید مهلال سمرقندی آمده مقابل که در گشته کرد  
 مهلال سمرقندی آمده مقابل که از دست هزاره ترید گشته کردید داغوی جنگ مغلوبه فرمود جنگ مغلوبه  
 که داغوی نابکار عقب برفت و مدتی آمده چنان شمشیر زد که بدو وجه شهادت رسانید و شبانه روز  
 جنگ شده بود که هزاره ترید را غلبه تنگی شد داغوی صورت مبدل کرده آب سپوشی خورانه و  
 سپوش کرده او را گرفته از جنگگاه بدر برد و در دره کوه بهمان ساخت باز برگشته در جنگگاه آمده  
 و آرزو هزار سوار بارگاه حضرت بوسف صلوات الله علیه را بدر برد و آمده در میان دره داخل شده قرار  
 گرفت که به وقت نام غر زمان و غر مکان بداغوی رسید نوشته بود که ای طاهر خدیجه ای که هزاره  
 هر خدمت که به بندگی باشد ما فرمان برداریم به وقت مادر بخا داغوی هزاره ترید را در بند کرده  
 بجانب قلم همدان پیش غر زمان و غر مکان فرستاد اما از بی طرف امیر ابو مسلم خوار چنان رانگشت  
 برگشته که در مینو لاموکلان بارگاه رسیدند و گفتند که داد از دست داغوی که بارگاه یوسف را بر دوش  
 گفتگو بودند که آن هزاره ترید آمده دادخواستند صاحب الدعوه گفت چه میشود گفتند که هزاره ترید  
 زنده برده اند امیر ابو مسلم این خبر شنیده بسیار غمناک شدند و تمام سربازان را طلب کرد و فرمودند که داغوی  
 پیدا کنید بوقت شبانه روز تلاش کردند داغوی را نیافتند و امیر ابو مسلم متهرباد را طلبیده پیدا می  
 کردند که شما بچه کاری آید متهرباد نیز بطلب داغوی روان شد آمده برابر بل بخدا رسید بود که از دور  
 حیای پیدا شد باد خود را در زیر بل خود را بهمان ساخت و آن پیاده برابر بل رسیده بود که تنگی بروی  
 غلبه کرد زیر بل آمده خواست که آب را بنوشد که متهرباد حلقه کند و در جلوی او انداخت و گرفت و بر بست  
 بر سید که راست بگو چکاره او گفت مخرم و عیال من دام اقرار نکرد و باو یلای سمرقندی او را گرفته پیش حضرت  
 احمد دی آورد پهلوان احمد دی باو گفت آنچه حقیقت است راست بگو که ترا خلاص بکنم و خواهران پیاده  
 بغل خط بر آورد بدست حضرت احمد دی داد پهلوان آن کاغذ را کشاده مطالعه کرد نوشته بود که ای طاهر خدیجه

سر معلوم بودیم باشند منگه داغولی ام بارگاه یوسفی را آورده ام و شهزاده ترید را نیز آورده در بند  
 کرده پیش خمر زمان و خمر مکان بجانب قلم بعد از آن فرستاده ام و من در آن دره فرا آمده ام کاری  
 کن که از برای من لشکر بفرست نامن بارگاه یوسفی را پیش مردان ببرم تا مجرای من و تو پیش مردان شود  
 چون حضرت احمد ولی این حقیقت را معلوم کرد هر چهارده عیاران را همراه خود بر سر داغولی روان  
 شدند و وقتی رسیدند که داغولی جام شراب بردست دارد و یک نام پهلوانان امیر ابوسلم را نیز بان  
 می رانند و میگفت خوردم این بیابانم فلان بعد از آن گفت که همه را اصلاح است اما داد از دست احمد زنجی  
 مباد که درین گوشه و پیشه و کناره بوده باشند و وی شنیده باشند یا گوش میکرده باشند اینک خوردم  
 این جام را بر سر و کله احمد زنجی گفته خوردم که همو نوقت با مرقد رایلیرال که پهلوان احمد زنجی با چهارده  
 عیار در آمدند که داغولی را با عیاران دیده از جای خود برخاسته چرا که گفت صلوات بر محمد  
 و آشت بر طرف جهودان کرد و از هر طرف دو آرد هزار جهود بر سر احمد ولی و عیاران ریختند و در جنگ شدند  
 و حضرت احمد ولی نیز جنگ میکردند و حوازه داغولی خود را زیر مرده یا پنهان کرده بود هر چند میخواستند  
 نمی یافتند چون از لشکر جهودان بسیار کشته شدند و بسیار کشته بدر رفتند پهلوان احمد ولی گفت داغولی را  
 در میان مرده ها بکشد و دید آخر الامر ابو الوطی شمری و بادیلای سمرقندی داغولی را در میان مرده ها کافتند  
 یا یافتند گرفته پیش پهلوان احمد ولی آوردند فرمودند که داغولی را بر بشتد و بارگاه یوسف صلوات الله علیه  
 بار کرده پیش صاحب الدعوه آورند امیر ابوسلم بارگاه را دیده بسیار خنوقت شدند و داغولی را نیز بنظر گذارند  
 مادر بخدا داغولی پیش صاحب الدعوه در رفت و منقبت خواندن شدند امیر ابوسلم گفت ای سگ دوزخی از سر  
 صدق مسلمان شود داغولی قبول نکرد آخر الامر صاحب الدعوه فرمودند که داغولی را بر اغان کرده کشتند و خشتند  
 در میان آتش سوختند و لشکر بارگاه حق سبحانه و تعالی را آوردند بعد از آن صاحب الدعوه فرمود که با حضرت احمد ولی  
 شهزاده ترید بن ظاهر خدیجه را فکر خلاصی او باید کرد حضرت احمد ولی قبول کرد چهارده عیاران و مادر عیاران  
 سستی لکل باز را همراه خود گرفته بجانب قلم بعد از آن روان شدند و بستی غنچه طیب را صورت خاله ظاهر خدیجه  
 در مخفیانه و خود را بصورت ناظر آریسته بقلعه بعد از آن رسیدند این خبر بفرمان و خمر مکان رسید که خانه



ظاهر خدیجه ملکه عروس بنو آمده است فخر زمان و فخر مکان برادر استقبال آمده ملازمت کردند و در قلعه  
 در آوردند و بهمانی کردند و سببی و غنچه طیب برادران را در محل طلبیده در سخن مشغول کردند و احمدی  
 و هر چهارده عیاران برندان رسیده چهار صد زندان بانان را کشته قفل زندان را شکسته اندرون و آورند  
 و شهزاده ترید را خلاص کردند و حضرت احمدی و شهزاده ترید و عیاران نوره الله اگر کشیدند و دولت و دولت  
 محمد عال محمد و چهار بار سینه و خنجر یا کشیده در جنگ در آمدند و فخر زمان و فخر مکان این خبر شنیده خواستند که از  
 محل بیرون آیند که فخر زمان را غنچه طیب گرفته بر لب و فخر مکان خواست که بدرود که بی سنی چهار حلقه  
 کند در کلوئی فخر مکان انداخت و بر لب و حضرت احمدی و شهزاده ترید و عیاران جهان خواج کشید  
 که خون از هر چهار جانب جوی روان شده بود که از مردمان قلعه بدان آواز الامان برآمد حضرت احمدی  
 فرمود که ای دوستان دست از جنگ نگذارید که امان در ایاست تمام مردم شهر بدانند و فخر زمان  
 و فخر مکان بشرف اسلام مشرف شدند و برای حضرت احمدی و شهزاده ترید جشن برپا کردند و حضرت احمدی  
 خطبه دسکه بنام خدا و رسول خدا و بنام چهار بار خوانده و فخر زمان و فخر مکان را در قلعه بدان گذاشته بجانب  
 شهر بغداد روان شدند آمده امیر ابومسلم را ملازمت کردند و صاحب الدنوه شهزاده ترید را دیده بسیار شوق  
 کردند و حضرت احمدی را دعای خیر کردند از خواهر داغوی بنشیند که خلیفه بن خلیفه نام داشت  
 شنید که امیر ابومسلم داغوی را کشت خلیفه همراه چهار هزار جاد و زنان آمده در لشکر ظاهر خدیجه رسید که یک  
 مرتبه معلق زده صورت کبوتر شده از هوای آسمان در مجلس ظاهر خدیجه فرا آمد غلظی زده بصورت آدمی شد  
 ظاهر خدیجه این را دیده حیران گشت خلیفه بن خلیفه جو کرده گفت که من خواهر داغوی ام شنیده ام که جاد  
 امیر ابومسلم کشته است و من آمده ام که خون برادر ام را از امیر ابومسلم بگیرم ظاهر خدیجه این سخن شنیده او را  
 دلاسا و مهدی بانی کرد و خلیفه بن خلیفه را مهمانی کردند و خلیفه بن خلیفه ظاهر خدیجه را گفت که من با دل در  
 امیر ابومسلم برف میبارانم که تمام ابو ترابان در زیر برف بمیرند چون شب گذشت روز دیگر ظاهر خدیجه را گفت  
 کلون در فلان چشمه رفته جاد و منجوانیم و تو از برای من شراب و کباب و صبری که در کار باشی کان من پیش شما  
 خوابد آمد شما خوابید فرستاد و بر خواسته آمده بدامد که رسید و بر بلندی کوه چشمه بود برهنه شده آمده در چشمه

نشست و در افسون خواندن مشغول شد سه شبانه روز جادو خواند و بر شکر امیر ابوسلم برف میبارید  
و بر شکر طاهر خدیجه آفتاب می بود و امیر ابوسلم و تمام مسلمانان عاجز شده بودند که بهتر حد علیا بادی  
و بهتر باد پیدا می شود و در روز ششم در مشغول شد تا که سر شکر امیر ابوسلم بر آوردند و بهلوان حضرت  
احمدی و بر چهارده عیار از راه کیم بر آمدند بجائی رسیدند که چند جادوئی چند مشک شراب و توشه بر آستر  
بار کرده میروند و به سستی مادر عیاران خود را بصورت حاجی زن آراسته در پیش ایشان رسیده و پسندید که  
شما بکی میروید و درین مشکها چیست ایشان جواب دادند که درین مشکها شراب داریم که از برای شلیقه بخت  
که خواهد اغوی است در فلان چشمه نشسته افسون میخواندند که این شراب و توشه برای او میبریم سستی از بغل خود  
باره شیرینی بهوشی آن جادو و از آن خوراندند و بهوش کرده او را نشانرا کنند و دو سه عیار بصورت جادوئی  
شده در پیش شلیقه آمده ساقی شده شراب خوراندند شلیقه شراب خورده فهمید معلق زده بصورت عقاب  
شد و در هوای آسمان رفته آواز کرد که ای احمدی تو چه فهمیده خواهی که جزئی جادو بخواند حضرت احمدی  
باطل السحر خواند که شلیقه را جادو و فراموش شد که حضرت احمدی چنان تیر در دهن او زد که از قفایش بیرون  
که بمثل یک مده بر زمین افتاد و عالم سیاه و تاریک شد بعد از زمانه روشنائی پیدا کرد و حضرت شربنده ای  
نگاه بر شکر امیر ابوسلم کردند که آفتاب بر آمده است شکر بجا آوردند از طاهر خدیجه بشنود که این خبر  
شنیده بوقت شب که بخفته آمده قلم را بند کرد و وقت فجر امیر ابوسلم این خبر شنیده تمام شکر و سرداران را گرفته  
آمده بر قلم بعد از آنکه آواز دادند از هر چهار طرف سرداران امیر ابوسلم دروازه باران بفرستند شکر  
اندرون در آمدند و نام خود را عیان کرده و تیغها گنده در افتادند و جنگ میکردند و جنگ مغلوب شدند و همان که  
به جانب روی میکردند از کشته پشته میسا خشت و خون جوی جوی رون شده بود وقت نشیبت بود که طاهر خدیجه  
و سلسبیل بغدادی از قلم بر آمده بد فرستند و امیر عبدالرحمن همراه شایان و شهریاران بسیار خوار را بقتل  
رسانیدند که از مردمان شهر آواز الا جان بر آید امیر ابوسلم گفت که ای حجابان دست از جنگ نگاه دارید  
قلم بغداد را اسلام آباد کردند و سکه و خطبه بنام خدا و پیغمبر و چهار یار پیغمبر خواندند و بهفت روز مقام کرده قلم  
بجواله خواج سلیمانی کرده و بهست چهار هزار سوار بخدمت خواندند کشته خود را داده طواف کرده بجان کربلا

طیار شدند . اما راویان اخبار و باطلان آثار ضعیفی روایت میکنند که امیر ابو مسلم همراه شاهان  
و شهریاران بقیع و فیروزیه از بغداد برآمده بجانب کربلا روان شدند و در بجزایر چند روز بکربلا رسیدند و بارگاه  
یوسف صلوات الله علیه در دست کربلا بر پا کردند و تمام لشکر فراموش امیر ابو مسلم بمحضر داران آمده طواف  
حضرت امیر المؤمنین امام حسین و شهیدان کربلا کردند و بعد از طواف امام حسین امیر ابو مسلم فرمود  
که از کتب فرائد نهر بر آورده اند که آن زمینی چند هزار سال ردی آب ندیده بود و باغبانان و قصرها و محلات  
بنا کردند و امیر ابو مسلم که بر سر قبر حضرت امام حسین مقبره و کلدسته با و حین طیار گردید و هر چه  
عمارها بنا کردند ایشان را در اینجا گذارید . از حاکم بغدادی شنوید که وزیر عقیل بن اعظم  
بود چون امیر ابو مسلم بغداد را فتح کردند حاکم بغدادی که رنجیده در دره کوه فراموش بود چون حاکم بغدادی بدید  
که امیر ابو مسلم بجانب کربلا رفت لشکر را از هر چهار طرف جمع کرد و منصور بغدادی و حاکم بمکه سی  
هزار سوار بشهر بغداد روان شدند بوقتی رسیدند که خواججه سلیمان کثیر با تمام مسلمانان در نماز جمعه بودند  
و این خواججهان وقت یافته در قلمه درآمدند و حجاب را در نماز یافته بسیار مسلمانان را تشنه نمودند  
سلیمان کثیر را با چند مسلمانان دستگیر کردند و بعد از او را تعلق خود کردند و خواججه سلیمان کثیر را شکنجه  
کرده آویخته کردند و بر هر دو پای چوبها میزدند که خون میسر آمد و عذاب سخت میکردند و تمام مردم بغداد  
بشتی خواججهان داشتند و میکردند و مسلمانان در عذاب سختی بودند . از امیر ابو مسلم شنوید که کربلا  
آباد کردند و بقیع و نفرت نشسته بودند بشی امیر ابو مسلم در خواب بود که در واقعه بجانب حضرت امیر المؤمنین  
امام حسین مشرف شد و امام حسین فرمودند که یا ابو مسلم کاری کن که خود را زود برسان و در بغداد که وقت  
در جهان بسیار تنگ است و مسلمانان را گرفته عذاب میکنند و شما از جانب آنها غافل نباشید امیر  
ابو مسلم که زنده از خواب بیدار شد دید که عالم را بوی مشک و عنبر گرفته است امیر ابو مسلم مقرر البشاه  
طلب کرده و حقیقت بنسارت حضرت امام حسین را پان کردند و فرمودند که مقدمه بارگاه را بجانب  
بغداد روانه کنید . امیر ابو مسلم از روضه حضرت امام حسین زیارت کرده از کربلا کوچ کردند و بعد از  
چند روز بشهر بغداد رسیدند و ازین طرف حاکم بغدادی و منصور بغدادی این خبر شنیده قلمه را بند

طیاف

بند کردند و امیر ابو مسلم قلعه را از غنای کرده فرا آمدند و مصلحت کردند که ای دوستان فردا هر کدام شما  
 از هر دروازه یورش سازید و هر پهلوانی از هر دروازه در آید روز دیگر سوار شده و دروازه بار شکسته  
 در قلعه درآمدند و امیر ابو مسلم فرمود که زن و مرد بغداد را قتل عام کنید و از بیطرف حمام بغدادی و منصور  
 بغدادی نیز جنگ میکردند و منصور بسیار مسلمانان را شهید کرده بود که امیر ابو مسلم آمده بفرز تبر  
 منصور را دروازه کرد و حمام این واقعه را دیده آمده در خانه یک پسر زاری بنیان شد و خواهر سلیما  
 نیز نکلون آویخته بودند و عذاب بسیار کرده بود که امیر ابو مسلم آمده خواهر سلیما را کشته و اخلاص کردند  
 و حکم را فرمودند که خواهر را اندازی کنند و امیر ابو مسلم فرمودند که زن و بچه قلعه را بکشید چندان خواجگی  
 کردند که از کوه با جویهای خون روان شدند و مردم بغداد هر چند الامان خواستند امیر ابو مسلم امان نمیدادند  
 از برای اینکه این مردمان با خوار جهان کوچک کردند و امیر ابو مسلم بر سر ایشان بسیار در غضب بود و انداخته  
 مردم بغداد فوطه در گردن انداخته و طفلان معصوم را در گردنش مصحف انداخته ایشان را در شمع آوردند آخر  
 امیر ابو مسلم را علاج شده هزار شقت دست از قتل برداشتند و گفتند که حمام را با لیده ببارید آخر الامام حمام را  
 از خانه پسر زاری یافته بنش امیر ابو مسلم آوردند و حمام را نصبت کردند که مسلمان شود و قبول نکرد امیر ابو مسلم فرمودند  
 که حمام را در کشیده تیر باران کردند و جانش را در آتش بسوزند و گناه مردم بغداد را معاف کردند و قسم دادند  
 که بار دیگر به عهدی نخواهد کرد که در دنیا و آخرت سیاه رو کردید و مردم بغداد از سر صدق بدست صاحب الدعوه بیعت  
 قبول کردند و امیر ابو مسلم قلعه بغداد را اسلام آباد کردند و خواهر سلیما را کشته صحت یافته آمده امیر ابو مسلم را ملاقات کرد  
 و حقیقت که بخواجه روی داده بود همه را بنش امیر ابو مسلم بمان نمود و صاحب الدعوه خواهر را دلا با بسیار کردند  
 و امیر ابو مسلم خطبه و سکه بنام خدا و رسول خدا خوانده و بغداد را قرار گرفتند که ظاهر خدیجه ای است  
 دست امیر ابو مسلم شکست خورده بکوفه رسید که همزه کوفی و جعفر کوفی هر دو برادران این خیر تشیده بنشوا آمده  
 ظاهر خدیجه را در کوفه آوردند و دلا با کردند اما از بیطرف امیر ابو مسلم آمده بر سخت نشاند و پرسیدند که چیزی خبر  
 ظاهر خدیجه را در بید که بکدام جانب رفت باد بکدام ای سمرقندی آمده عرض کرد که صاحب الدعوه ظاهر خدیجه بکتاب کوفه  
 رفت بنش همزه کوفی و جعفر کوفی پس امیر ابو مسلم حکم کرد که مضر را بشاه مقدم بکاه و اگر گرفته بکتاب کوفه روان شد



و امیر ابوسلم نایب خود را در قلعه بخدا گذارسته خود بانشکر تمام عزم کوفه کردند اما مضران شاه آمده بجای فرستاد  
از قلعه کوفه با یکاه را بر پا کرد و صاحب الدعوه باتمام شهر بایان آمده در بارگاه قرار گرفتند و ظاهر خدمت این  
شئیده همونوقت ظاهر خدمت بکنام نوشته بدست عیار فاخره داد بجانب مروان علیه اللعنه فرستاد و بعد از چند روز  
عیار فاخره آمده نام را بنظر مروان گذارند نوشته بود که امیر الفاسقانی و امام المحدثین معلوم بوده باشد که امیر ابوسلم  
قلعه بخدا را گرفت و پسرزاده مروان بن مهران غوی را کشت و من شکست خورده بکوفه آمده ام و دیگر معلوم بود که  
که امیر ابوسلم کربلا را یادان کرده است و الحال آنکه بقلعه کوفه آمده است مروان این حقیقت را معلوم کرد  
در غضب شد و شمعون و دثقی و میمون و دثقی را باد و آزرده هزار سوار بجانب کربلا فرستاد که رفته کربلا  
ویران کنند ایشانرا در آمدن گذارید از جانب سید قطیبه شنید که بوقت شب از حضرت امام حسین  
نشأت یافت که خواهر چنان میجو ایند که آمده کربلا را ویران کنند وقت علی الصبح سید قطیبه آمده این خبر  
پیش امیر ابوسلم بیان نمود صاحب الدعوه سید قطیبه و شهنزاده حسن قطیبه و حمید قطیبه را با نوزده هزار سوار  
بجانب کربلا حرکت کرد و سید قطیبه وقتی رسید که شمعون و میمون و دثقی آمده مسلمانان را عاجز کرده بودند  
که سید قطیبه آمده جنگ که دو بسیار خواهر چنان را کشته بود که شمعون و دثقی آمده مقابل که از دست سید  
قطیبه کشته گردید و میمون و دثقی آمده مقابل حمید قطیبه کردند هزار ده حمید ز خدا را گردید و سید قطیبه این واقعه  
دید و آمده مقابل میمون کرد که بهر شمشیر میمون و دثقی را و بر کاه کرد و اسب میمون و دثقی مرده را در آب  
دریا آب فرات انداخت و سید قطیبه غصه خورده و در جوش آمده عقب میمون و دثقی خود را در دریا انداخت  
و بمو اسب سید قطیبه در دریا آب فرات غرق شد و شهنزاده حسن قطیبه و سید قطیبه را از دریا با آذوقه  
در کربلا دفن کردند و خواهر چنان بسیار کشته شده بودند و بعضی کرختگی پیش مروان رفتند و شهنزاده حسن و حمید  
بار و اح حضرت امام حسین و شهیدان کربلا و سید قطیبه در رود فرات خوانده بر کشته پیش امیر ابوسلم آمدند  
و این حقیقت را بیان نمودند امیر ابوسلم نیز ماتم کرد و بهفت روز در ماتم نشستند و زهرا ماتم از نام غایب  
شده نوزده حسن و حمید قطیبه را دلاسا و دلبری کردند و اسب و سر را بختیدند اما چون مروان نابکار شمعون  
و میمون را بجانب کربلا فرستاده بود ظاهر خدمت این خبر شنیده باتمام لشکر خود کوفه از قلعه بر آمده روی

از اینجا مانده

لشکر امیر ابوسعلم فرآمده بود اما چون شهزاده حسن در بارگاه امیر ابوسعلم دید که تمام شایان و شهریاران  
 مراتب بمراتب نشسته اند و مسند سید قطیبه خالیت آه سر از دل بردرد بر کشید و غریبه قدرست کرد امیر ابوسعلم  
 دانست که شهزاده حسن در بارگاه خود میرود از بارگاه امیر ابوسعلم برآمده بر اسب خود سوار شده دست بر  
 قبضه شمشیر نهاده و آمده برابر لشکر طاہر خدیجه رسید و عقب شهزاده حسن حمید قطیبه نیز برآمد و شهزاده  
 نوره الدین اگر کشیده در لشکر طاہر خدیجه در آمد و حمید قطیبه نیز رسید و جنگ خوب کرد و طاہر خدیجه و همزه کوفی  
 و جعفر کوفی این خبر شنیده از بارگاه برآمده سوار شدند و گفتند که بزنند این بر دوسید بچه مارا این خبر یار  
 ابوسعلم رسید صاحب الدخوه نیز بانجام سرداران سوار شده آمده دید که بر دو برادر تنها بمقتل شمرست جنگ  
 در افتاده اند جنگ مغلوب شد باز از ملک الموت کرم گردید سه شبانه روز جنگ بود روز چهارم همزه کوفی  
 برابر شهزاده حسن رسید و غیره سرگشته تیغ بر شهزاده حسن انداخت شهزاده حسن تیغ او را رد کرد و چنان  
 تیغ خود را بر همزه کوفی زد که همراه مرکب چهار پر کاله ساخت و علم و طوغ طاہر خدیجه را قلم کرد شب چهارم  
 طاہر خدیجه بچهارصد کس از جنگگاه برآمده سردار دینیه بیای تخت مردان بدر رفت اما جعفر کوفی دید که  
 همزه کوفی گشته گردید و طاہر خدیجه که بخت بدر رفت جعفر آمده در قلعه کوفه داخل شد و قلعه را بند کرد چون شب  
 گذشت علی الصبح امیر ابوسعلم این خبر شنیده آمده سر سواری بقرب شهر دروازه را نشکست داخل کوفه شد  
 و فرمودند که ای محبانی که دقت و مرد قلعه را قتل عام کنی جعفر کوفی نیز جنگ میکرد که شهزاده حمید قطیبه آمده بفرست  
 شمشیر جعفر کوفی و دو پر کاله و بسیار مردمان کوفه را قتل کرده بودند که کوفیان آمده فریاد کردند که الامان  
 الامان بدوستی خدا و رسول خدا بدوستی چهار پسر امیر ابوسعلم گفت که امان در ایمانست بسیار کوفیان از  
 دست امیر ابوسعلم مسلمان شدند و بسیار گشته شدند امیر ابوسعلم اسب جنگ عادی را تاخته بخاص دعام  
 را پیاشیدند که هشت هزار مرد با دینیه بیای باده پس و پیش و ذات شریف حضرت دیوانه احمد دی در برابر  
 امیر ابوسعلم میفرستد که یکبار بر سر بریل مردوران رسیدند که باز یانه حضرت اسحاق پسر از دست امیر ابوسعلم بفرست  
 افتاد هشت هزار مرد با دینیه در دیدند که باز یانه را برادر اند که بیایستی نزدیک بود باز یانه را برادر داشته بدست

امیر ابو مسلم داد و در دل امیر ابو مسلم گذشت که ای امیر عبدالرحمن یکی آنروز که سه روز برین بل مردوران  
آمده استاده میشدی ترا کسی میزد و میبرد و امروز آنروز است که بنزد و بازو عالم را مسخر کرده ام  
این چنین هست بر کوه بادشاه بر کباب من میروند و بر تازیانه دویدند ازین سخن امیر ابو مسلم غیرت  
بدرگاه خدا پیش گذشت حضرت احمد دلی بر کشته نگاه کرد و بطرف امیر ابو مسلم دید و گفت یا ابامسلم این  
چه خیال بخاطر بردی استغفر الله بگو امیر ابو مسلم استغفر الله گفت بعد از آن امیر ابو مسلم در خاص و عام  
در آمدند و بر تخت نشستند و کمرش بادشاه بآن گرفتند قلمه کوفه را اسلام آباد کردند خطبه که بنام خدا  
و بنام پیغمبر و چهار بار خواندند و بعد از آن گفتند که یا احمد دلی الحال چه مصلحت میدهد که بپای مردان  
قریب است اگر مصلحت باشد مقدمه سپاه را مقربان به طرف دمشق بر آورد دلی آل محمد گفتند که یا ابو مسلم  
فقیه بدرگاه حق سبحانه و تعالی عهد کرده است که چهل روز در مسجد کوفه بفریانی باشیم دیگر شما بادشاه هستید امیر  
ابو مسلم گفتند یا احمد دلی بسیار خوب است شما بفریانی بنشینید و من نشکر اگر گفته بدست موصول میروم تا  
بآمدن شما توقف کنیم وقتی که شما بیاید آن زمان بدو آرزو فرستگ طلب کنیم بپهلوان احمد دلی گفتند که  
مبارکت اما بشرط آنکه از شما و بیکانه خبر داشته خواهد فرست امیر ابو مسلم حکم کرد که حضرت را بپنج نفر  
بدست بر آورد و چند مرتبه بآن بخدمت حضرت احمد دلی در کوفه ماندند و امیر ابو مسلم با تمام سرداران از کوفه  
کوچ کردند کجای موصولی بر شکر اسلام فریاد زد دست فلک غلغل نواز شاهزاده بخت کوزان  
نزدکس ز بر تنگی سر افکنده بنشین عهد برین حریر پوشیده پیاز امارادمان اخبار و ناقلان و حواریان در استان  
کستان و پستان کهن و خوشه چمنیان خرم من سخن و در افان دار العیارس خدائی و جوهریان سر رشته تخلص  
بازار معانی و صورت اندامان رویا بخت و بهره کنایان غریب این حکایات یعنی بنام اعلای زرخ  
و ظلهای زرخ و حکیم ابوطاهر ترطوسی رحمه الله چنین روایت از قصه امیر امیران و شیر بنیام قریه ماخان  
و نایب شاه مردان و صاحب تبرکیران و بابا و مسلمانان نام خوششت امیر عبدالرحمن بن اسد بن جنید بن  
بن منظر بن نوفل بن قیلان بن عبد المطلب بن هاشم بن عبد المطلب اما سر رشته داستان درین کل میداد

اند و افعات امیر سلطان صاحب قران بدینجا رساندم و بسیم دوستان عرض کردم در آن محل زمانه  
 که خضرا بشاه جهانگیر مقدمه سپاه را گرفته راهی شد منزل و مرا حل طی کرده بدشت موصل رسید خیمه  
 و خورگاه و سراب و ده سلطنت بنیاد کرد و امیر ابو مسلم همراه هشت بمکر بادشاه داخل بارگاه شدند  
 و بر تخت نشستند و کرتش بادشاهانرا گرفتند از ظاهر خدیجه شنوید که از قلعه کوفه شکست  
 خورده در بای تخت مروان علیه السلام رسید و آمده حجر اگر مروان نابکار برسد که ای طاهر خدیجه  
 واقعات ابوترابیان را بگو طاهر خدیجه گریان شد و گفت ای امیر الفاسقین داد از دست امیر  
 ابو مسلم و احمد ولی که قلعه بغداد را از من گرفت کجاست بکوفه آمدیم و داغولی را در بغداد گشتند و در  
 کردار رفته رفته فرزندان ابوتراب را برادر دشمنان و میمون دشمنی را که توفیر ستاده بودی سید  
 قطعه رفته رفته بردار گشت و سید قطعه در آب خرق شد مرده او را بنشین امیر ابو مسلم آوردند و دفن  
 کردند و در زمین کوفه برد و بران سید قطعه بر سر میان ریختند و جنگ مغلوبه کردند و در مدار بسیار  
 کردم آخر الامر بنهره کوفی را گشتند و من شکست خورده از کوفه بر آمدم و در راه شنیدم که جعفر کوفی  
 نیز گشته شد و کوفه را گرفتند و من بنشین تو آمده ام بعد از یافزداست که ابوترابیان خود را بنشین  
 رسانند و کار تراب را نزد مروان بر گشته روزگار این حقیقت شنیده و متعجبی در لرزه در آمد و گفت  
 ای دوستان بنزد امیر ابو مسلم رسید فکر دانسته کنید هر طریقی که باشد ابوترابیان را از بار اندازید  
 چراغزاده مادر نجف کجایی موصلی قدر است کرد و تعظیم کرد و گفت ای امیر الفاسقین مرا خفت  
 بده در شک امیر ابو مسلم بروم بفریب عیاری جهان آتش بانی کنم که در یکت و یک روز یک ابوتراب  
 زنده نگذارم مروان علیه السلام خنده کرد و بعد از آن فریاد کرد که ای کبیر کجایی از هر که ام از شما از  
 دست امیر ابو مسلم بگری را پد رگشته شده است و یکی را برادر یکی را عم و هر چه بود که خون نمیکند بر اسلام  
 سلم عادی سلم بن اسلام و بر ذوالقلا ده شامی ذوالامان شامی و بر ذوالدود و دهی محمد دهی بهمن قسم  
 چهار هزار کبیر که برخواستند و همراه کجایی موصلی طیار شدند و چهار صد شاکر کجایی موصلی همراه خود گرفت  
 و گفت ای بادشاه آنچه دارد در سر کار تو باشد ما من همراه سازد و در دیگر از عقب من هم سارنده



بن برسان کجای موصلی بهر چهار هزار کبریکه و سی هزار سوار روان شد الغز کرده بود از ده جنگ  
 حلت سید و کجای موصلی این کبریکه بار اموال خود را در کین گاه نشاند گفت من در لشکر امیر ابومسلم میروم و شوی  
 که من آتش بازی بازم شما خود را با طرف لشکر امیر ابومسلم برسانید وقتی که من آتش بازی را سردیم هر ابو  
 تران که از آتش بر آید شما کار او را بسازید و خود با چهارصد نفر در لشکر امیر ابومسلم داخل شد لباس حاجیان  
 پوشیده نرم نرم در لشکر درآمدند و برابر بارگاه یوسف صلوواته علیه السلام رسیدند خوردن بر سید که شما بکسایند  
 کجای موصلی گفت مایان حاجی ای که از مکة بشارت یافته آمده ایم که شمارفته در خدمت امیر ابومسلم قرار گیرید خود که  
 بخدمت امیر ابومسلم آمده پیش صاحب الدعوه عرض کرد که این چنین مردم بصورت حاجیان در لشکر آمده اند  
 امیر ابومسلم در فراق احمد و بی بودند فرمودند که آن حاجیان را اندون بهارید کجای موصلی با جندش از  
 آمده صاحب الدعوه را ملازمت کرد و نیت و منقبت در صفت حضرت پیروز چهار بار و مایان خواندن گرفت  
 امیر ابومسلم دید که سردار حاجیان عیاس سفید و پشت خیمه آمده قد مبوس صاحب الدعوه کرد و امیر ابومسلم دست  
 بر پشت زدند نام او پرسیدند گفت نام من حاجی سعید میگویند و بشارت حضرت پیروز آمده ام امیر ابومسلم این  
 سخن شنیده بسیار خوشوقت شدند و مهر بانی کرده سردار حاجیان دادند و خیمه و خرگاه و سایر برده داده حاجی  
 تعین کردند و امیر ابومسلم از صحبت حاجیان بسیار محفوظ شده رخصت دادند ایشان آمده در خیمه قرار گرفتند  
 و میگذرانند و در ذکر مشغول میبودند و هر شبی با نصد شتر دار و از بای تخت مروان می آمد و علیه نام کرده حاجی  
 میگذراند و در خواندن ذکر ایشان تاجی مسلمانان احسن و آفرین میکردند و روزی کجای موصلی مادر بختی پاره کاغذ  
 گرفته و از موم انگور صابونی و حسینی و خربوزه و زرد الو و کیلاس و خواطی چند اقام میوه طیار کرده و در  
 خانه بنام جیده پیش امیر ابومسلم آورد و امیر ابومسلم تمام سرداران این جبر را را دیده آفرین و احسن کردند و بسیار  
 انعام دادند و گفتند ای حاجی فرد بسیار سلیقه دار و هنرمندی و جهان دیده کجای موصلی گفت ای صاحب الدعوه  
 این چه هنر است خصوصاً هنر آتش خوب میدانم که کسی در جهان نداند و ندیده باشد امیر ابومسلم گفت ای حاجی سعید  
 می باید که آتش بازی شما را تماشا کنم کجای موصلی گفت پس صاحب الدعوه مرا مهلت دهند فرمودند که چند روز را  
 مهلت بخواهی کجای موصلی گفت شش ماه طلب که امیر ابومسلم در شتی کردند و گفتند که شش ماه از برای آتش بازی

مجلس گنم و من درین شش ماه امید دارم که مروان لعنی را از تحت بخته تا بوقت گنم بجای موصلی در حل  
گفت که ای ابو مسلم تو میخواهی که کار مروان را کنی و من میخواهم که در یک شب و یک روز ترا با لشکرت بر هم زنم  
جگای موصلی تو ظلم کرده گفت که سه ماه مهلت بدهد امیر ابو مسلم قبول نکرد بچهل روز قرار دادند امیر ابو مسلم  
گفت از آن وقت که امید دارم که درین چهل روز دلی آل محمد بمیرسد بجای موصلی عرض کرد که در ادر و کاغذ  
به بید که در کار مقید شوم امیر ابو مسلم فرمودند که قورخانه حضرت یوسف صلوٰه الله علیه را کنده آنچه دارد  
و کاغذ در کار بود با و دادند بجای در بارگاه خود آمده در خنان میوه دار از انبازی و صورتی و کوه خن  
و کرکدن و شیر و پلنگ و شغال و روباه و بونته و لنگور و صورت جانوران پر رنده که هستند همه را از کاغذ  
طیار کرده اند و پر کرد و موشکها و وزها و شبها و عجایب طر فیما طیار میکرد و شبها که میشد شاگردان خود را  
میگفت که دامن بار از دار و پر کرده از خیمه خودی بر آمدند و بر کرد خیمه و درگاه شبان و شهریاران امیر ابو مسلم  
و در کوچه بازار در و این میا خشد و ضیا با بنای طیار میکرد و در خیمه حاجی نشاندند تمام لشکر را از  
دار و بر ساخت و بهیچ جای زمینی خالی نمانده بود که دار و نه انداخته بود و همراه خاک نکرده بود تا روز جمعه  
یکم شد که امیر ابو مسلم سواره شده بر آمدند که دو آرده فرسنگ راه لشکر امیر ابو مسلم میفرستاد امیر ابو مسلم دیدند  
که تمام باز را رخیانها قرار داده است و دور وید در خیمه ها نشاندند و تمام کرد لشکر را انبازی صید بود  
و این سگ را در خجای بجای موصلی بدست یک شاگرد گفته فرستاد آن کبریا که با که فردا بوقت شب خود را  
بگردن لشکر امیر ابو مسلم رساند که آتش بازی میکنم از حضرت احمد دلی بنشیند که از اربعینی بر آمدند  
و چند کوفته های راکش طعام و آب دادند و عا و نگه گرفته بایست از جانب خود و کوفه گذارشته همراه  
هر چهارده عیار از کوفه بر آمدند و بجانب دشت موصل روان شدند تا بجای آمده بجایی رسیدند که  
لشکر امیر ابو مسلم فرا آمده بود و بر بلندی بر آمدند دیدند که در لشکر امیر ابو مسلم در خنان ظاهر میشوند حضرت  
احمد دلی گفت ای بهتر باد بیدای سمی خدی حق سبحانی و تعالی امیر ابو مسلم را از چشم زخم نماند نگاهدار که هم  
چیز در لشکر پیدا کرده است گفتند ای بهتر باد تو که بیشتر در دمشق آمده بودی بگدام راه آمده بودی گفت  
با حضرت همین راه آمده بودم حضرت احمد دلی گفت وقتی که آمده بودی درینجا در خنان میوه دار

بهم میرسد بهتر باد گفت که با حضرت احمد ولی درین راه بیجا آبادانی نبود چه جای که درختی باشد حضرت  
 احمد ولی دید که ضیاء بانها راست کرده اند آخر از ملاز بلندی فرا آمده بطلابه شکر امیر ابوسلم رسیدند  
 که مردم شکر خبردار شده با استقبال حضرت احمد ولی برآمدند خبر با امیر ابوسلم آوردند حاجی شایان پیشوا  
 آمدند و زیارت کردند تا که بر در بارگاه یوسف صلوٰۃ الله علیه رسیدند که امیر ابوسلم اندرخت فرا آمده تا  
 بر ابر و روزه بارگاه رسیدند و احمد ولی را بغل گیری کردند و با یکدیگر مهربانها کردند و آمده در بارگاه نشستند  
 طعام و آب و شیر شربت آوردند و نوشیدند و فرمودند عشاء و تکبیر گفتند قارخ شدند بعد از آن احمد ولی پرسید  
 که یا امیر ابوسلم چگونه عمر میری بردی امیر ابوسلم گفت که با حضرت احمد ولی از انروزی که شما در کوفه  
 ماندید بیدماغی کشیدیم که خداوند تعالی درین بیدماغی حاجی سعید نام مردی پیدا شد عجیب دوستدار از  
 خاندان چهار یار است و عجب سوز کدازی داد به ملوان احمد ولی پرسیدند که این در میان و ضیاء بانها است  
 کرده است امیر ابوسلم گفت همان حاجی سعید که شمارا گفتم همچون هنری آشنایی راست کرده است  
 و مردی صاحب سلیقه دار است احمد ولی گفتند باری او شانرا بطلبید که ما هم بخدمت او شان ملازمت  
 کنم و عیاری بجای موصلی در بارگاه خود نشسته بود که چند کس از نزد امیر ابوسلم آمده گفتند که ای حاجی  
 شما را امیر ابوسلم میطلبند که حضرت احمد ولی آمده اند و میخواهند که شما ملازمت کنید چون بجای نام  
 حضرت احمد ولی رسید دست و پای خود را کم کرد و لرزیدن گرفت و گفت اگر میروم این همه منت من ضایع  
 بر باد میرود برخواست لباس خود را پوشیده همراه چهار صندش کرد و در بارگاه امیر ابوسلم آمده تعظیم  
 کرد و منقبت خواند امیر ابوسلم فرمود ای حاجی سعید برادر ام احمد زعی را ملازمت نکردید و احمد ولی سردر پیش  
 انداخته نشسته بودند که بجای موصلی آمد دست گفته برود دست در پای احمد ولی انداخت و خواست که  
 قدم احمد ولی را بگیرد احمد ولی سر بالا کرده دیدند که شیوه مادر نجائی از حیثیت هویدا است در نظر اول این  
 شناختند که مادر نجائی موصلی است یک طنباه چنان برداشتن زدند که چهار دنداناش شکستند و در حلقش  
 فرو رفتند چهار معلق خورده بکناره افتاد احمد ولی هر چهار ده عیاران را فرمودند که بزنند بسیار شلاق زدند  
 امیر ابوسلم همراه شایان و شهریاران بای برآید برخواستند امیر ابوسلم گفت که ای احمد مگر دیوانه شده ای

کرشنکی اربعین را کشیده مکرر در سرت نموده است چه کرده بود این مسلمان که چهار دندان این را شکتی  
 احمد دلی گفت یا ابو مسلم عجب جوانی ساده لوح هستی اینقدر شدت در دست و دشمن بنود را نمیدانی  
 این چراغ داده کجای موصلی است که آتش بازی لشکر ترا خواهد سوخت و یک کس زنده نخواهد برآمد امیر  
 ابو مسلم در وحشت درآمد چشم امیر سیاه و تاریک گردید و گفت ای احمد هر کسی که مرد قابل در لشکر من می آید  
 تنگ خمی کرده بگردن او پنهان می بازی اگر خواهد سوخت لشکر مرا خواهد سوخت لشکر شما را نخواهد سوخت  
 احمد دلی کرمان شدند و گفتند یا امیر ابو مسلم من میخواهم که برن کر تو چیزی ضرر د ما زیاران چشم باری داریم  
 این غلط بود آنچه ما بیداشتیم پس مانند مادرین لشکر مناسب آمدن میروم مدینه منوره را امیر ابو مسلم  
 گفت برو که باز آمدنت نشود بپهلوان احمد دلی کرمان شده و نده حضرت امیر المؤمنین مرتضی علی را برداش  
 انداخته از بارگاه امیر ابو مسلم برآمد و همراه چهار عیار بجانب مدینه منوره آنحضرت روان شدند و چون حفر  
 احمد دلی بدرقش امیر ابو مسلم کجای موصلی را دلا بسیار کردند و سر و پا داده گفتند که ای حاجی سعید هر آری  
 که احمد دلی بر تو کردند تو معذور دار کجای موصلی در دل گفت که ای امیر ابو مسلم بعض چهار دندان خود تمام لشکر ترا  
 نسوزم کجای موصلی نباشم امیر ابو مسلم گفت که آتش بازی خواهی کرد کجای گفت همه طیار است اردو قتی که حنا  
 بقول امیر ابو مسلم گفت فردا شب آتش بازی خواهی کرد کجای موصلی از امیر ابو مسلم رخصت گشته  
 در بارگاه خود آمد اما حضرت احمد دلی که با عیاران از لشکر برآمدند پاره راهی رفته بودند که بهتر زو لایه  
 استاده احمد دلی گفت که خبر ما نزد زو لایه گفت که یا حضرت احمد دلی در خدمت امیر ابو مسلم بر شد ام  
 اگر امیر ابو مسلم سوخت من هم خولیم سوخت خواهیم شد احمد دلی گفت رحمت خدا بر تو باد ای زولایی امیر ابو مسلم  
 بنوان ساده لوح است اگر دیدی که آتش در گرفت اینقدر کاری کنی که خشک عادی را طیار کرده با بریم  
 برسانی اگر مردار زنده است لشکر بسیار پیدا خواهد کرد زولایی تعظیم کرده برگشت و احمد دلی همراه عیاران  
 بجانب مدینه منوره روان شدند و زولایی آمده بر در بارگاه یوسف صلوٰۃ الله علیه و آله استاده شد امیر ابو مسلم او را  
 بچ گفت و کجای موصلی در بارگاه خود آمده بشا کردان گفت که مفت از دست احمد زج خلاص شدیم و گفت  
 شما بر در بارگاه خود استاده باشید وقتی که موشک هفتم بجانب آسمان روان شد و کزدم باریدن گرفت شما



نیز از هر چهار طرف آتش سردید ایشان قبول کردند اما امیر ابو مسلم شب گذرانده نماز بجا آورد و خوانده  
 آمد بر تخت نشست و کرنش بادشاهان را گرفتند بعد از آن گفتند که بالایی طاق جلوه خانه فرشتگان سارید که تا محلی  
 آتش بازی نمی بینیم فرشتگان آمده بر طاق جلوه خانه قالیهای زرین و نمدهای و کبکهای بخاری فرستادند و در میان  
 سرداران پیش میخیزد امیر ابو مسلم آمدند و گفتند که صاحب الدعوه بالایی طاق جلوه خانه نشسته اند و تماشا خواهند  
 اگر حکم صاحب الدعوه شود مایان بخد مت شهادت بارگاه حضرت یوسف در آمده تماشا می آتش بازی حاجی سعید بنم  
 میخیزد امیر ابو مسلم بیکسینه با نو تنه سرای کا فوراً پیش امیر ابو مسلم فرستادند از برای رخصت گرفتن خوجه کا فوراً  
 پیش صاحب الدعوه عرض کرد امیر ابو مسلم رخصت دادند حرم هشت نفر با شاه در محفلهای زیارتگاه نشسته  
 آمده داخل بارگاه یوسف صلوات الله علیه شدند و در خدمت بیکسینه با نو نشسته و امیر ابو مسلم با هشت نفر با شاه  
 بالایی طاق جلوه خانه برآمده نشسته و اندرون محل بیکسینی با نو عیاران حریمهای شاهان و شهریاران را جای تعیین میکرد  
 و سرانجام میداد و بیرون جلوه مردان صیقل و کبر بر کرد امیر ابو مسلم جمع شده بودند و امیر ابو مسلم نماز پیشین و نماز دیگر  
 و نماز شام را گذرانده و زوال بختک عادی را طیار کرده برد و روزه بارگاه گرفته ایستاده شد که بمووقت حاجی سعید  
 جامه بلغار در بر کرده و کلاه بلغار بر سر نهاده و بهل بلغار در دست و کمر مضبوط و هر دو دامن را در کمر بسته و بهفت  
 موشک هوایی در دست گرفته آمده صاحب الدعوه را خبر کرد امیر ابو مسلم او را دیده گفتند که ای مفرات شوی که حاجی  
 سعید چیست و جلاک مینماید مفرات گفت که ای شهریار آتش بازی جان باز بست امیر ابو مسلم فرمود ای حاجی  
 آتش در گیران که کجای موصلی ما در اینجا چند تنی خوانده موشک هوایی را آتش داد و تمام خلایق بر سر امیر ابو مسلم جمع  
 شده بودند چون کجای موشک را سرداد از آواز موشک از مردم آوازهای بای برآمد چون موشک دوم و سوم  
 و چهارم و پنجم و ششم و هفتم را سرداده بود که بیکبارش گردان کجای از هر چهار طرف آتش بازی سردادند که هر جا  
 رسید در گرفت امیر ابو مسلم دید که کلام تمام شکر آتش در گرفت امیر ابو مسلم الله اکبر گفته از بالا فراموش کرده از آنها  
 امیر ابو مسلم برآمد و دیدند که عجب تلاوت در شکر افتاده است یکی بر دیگری همراه نمیشود زوال بختک عادی صاحب الدعوه  
 وقت ایستادن نیست سوار شود امیر ابو مسلم بر پشت شنگ عادی سوار شدند و استخوان و یک و طیب مری و خواهر  
 کثیر و خواهر عثمان کثیر و چهار محمد اکابران دینی بر که بسیدند از هر جانب بمقابل امیر ابو مسلم حیدند و امیر ابو مسلم را می بینند

و از هر چهار طرف آتش ایشان را در گرفته بود اکثر بسیار مردمان را دست و پا سوخته شدند بهین قسم نیم سوخته از هر  
 جانب از آتش برآمدند و پشت دست بدنشان میگزیدند و شهزاده یس که نیم سوخته از آتش برآمد گفت که حیف  
 حرمهای منست بکربان آتش مانند شهزاده یس مفت بار خود را در آتش انداخت تمام حرمهای  
 و شهریاران را همراه بارگاه یوسف صلوات الله علیه آورد پس در وقت غلامان شاهی که ذوالامان شاهی نام داشت  
 مقابل شهزاده یس کرد هر سه غلامان شاهی را در کرده چنان تیغ بر ذوالان شاهی زد که همراه ایشان  
 بر کانه کرد و حرمهای و بارگاه حضرت یوسف صلوات الله علیه را گرفته در شب تاریک بجانب دشت کرد  
 بدر رفت تا باز بقسم شهزاده یس برسیم از امیر ابوسلم بنوید وقتی که از آتش برآمد نیم سوخته  
 بودند و عیال و کتف خشک عادی تمام سوخته بود که سلیم بر اسلم سلم عاده مقابله کرد امیر ابوسلم  
 حمله او را در کرده چنان تیر بر سلیم زد که همراه مرکبش چهار پر کانه ساخت و امیر ابوسلم اسیر او شد  
 بر بنیادی آمده دیدند که تمام لشکر آتش در گرفته است و دود او تمام آسمان را بپیمیده است و دست  
 و پای آدم از جانب آسمان بر زمین می آیند وقت قیامت قیام شده است و امیر ابوسلم دست بر زانو  
 زده گفتند که حیف حرمهای بادشاهان سوخته شدند و تمام بادشاهان نیز سوخته آه از نهاد امیر ابوسلم برآید  
 و گفت هتراهی آنکسی با که سخن حضرت احمد دلی را نشنود و بگفته او عمل نکند حاشا این بهتر باد  
 تا دور در گری که خورد زنده که ماند تدبیر کنند بنده و تقدیر بداند و بسیار سرداران و مسلمانان در آتش  
 تاریک راه را گم کرده بدر رفتند و امیر ابوسلم گریه کرده چند مسلمانان را همراه خود گرفته سردار میفرستد بجایی سینه  
 که آب دهن درخت سایه دار بود و هفت شبانه روز در آن دشت بجایان سرگردان میکردیدند و مسلمانان  
 که همراه امیر ابوسلم بودند سوخته و گرسنه و تشنه میکردانند و امیر ابوسلم دلای ایشان میکردند و آه  
 یک درخت چنار عظیم نمودار شده آمده زیر آن درخت نشستند گریه و زاری میکردند و افسوس میخوردند و خشک  
 عادی را در آن بیابان سردادند و خشک و خاشاک چیده میخوردند و مسلمانان الجمع الجمع گفته هرگاه که افتادند  
 طاقت بر خوار شدن نداشتند و امیر ابوسلم همراه درخت نیکی کرده نشستند و گفتند ای محبان بگویم که خبری بهم  
 و من سرشته کار خود را گم کرده ام و از دستم چیزی بر نمی آید و چنان شده سر برانوهاده بفکر دور دراز رفت

از مادر پنجای موصلی شنید که آن سگ ازاده و شاگردان خود را همراه گرفته بکناره کشیده  
و پنجای آمده دید که کبریکهای که همراه مادر آمده بودند کشته شده اند هر یک سردار امیر ابوسلم یک کبریک کشته  
بدر رفته اند چون سلیم بن اسلم را کشته افتاده دید معلوم کرد که این ضربت تبر امیر ابوسلم است و باز در شبانه  
روز شکر امیر ابوسلم میبویخت و کجای موصلی پلایه کشیده میدید که هر یک یغی از آتش بر آورده کبریکهای را  
کشته بدر رفته است و در دل میگفت که حیف سرداران زنده بدر رفتند و معلوم کرد که امیر ابوسلم بطرف موصلی رفته  
و بس بطرف دشت کربلا رفته است این حقیقت معلوم کرده بکلب آمده و از ده بنی رسله همراه خود گرفته آمد  
از هر چهار طرف جوئیهای آب آورده آتش را اکل کرد و دید که حیوان و انسان کسی زنده نمانده است و طلا و نقره مثل  
نخه نمکی چو شیده این همه را بار کرده بجانب قلعہ دمشق روان گردید بعد از چند روز آمده مردان ملعون را حرا  
کرد و این عامی مال و مطاع سوخته را بنظر مردان علیه السلام گذارید و گفت ای امیر الفاسقین تمام لشکر امیر ابوسلم را  
سوخته اما حیف که امیر ابوسلم و سرداران او زنده از آتش بر آورده بدر رفته اند و امیر ابوسلم بجانب موصلی رفته است  
و دیگر آنکه شهادت پس زبردستی کرده بای پشت کعبه باده و خمر و بارگاه یوسف صلوات الله علیه از آتش  
بر آورده بجانب کربلا رفته است و مردان نابکار کجای موصلی را زربهار داد و سر و پا بخنجه و عیال بی زدی را  
بایست و چهار هزار سوار بجانب دشت کربلا بر شهادت پس فرستاد و بعد از آن منشی خود را فرمود که تا بنام  
اسکندر موصلی نوشته بدست مروان نابکار داد مروان علیه السلام جام شراب بردست گرفته گفت که  
مرد مردانه میخواهم که نامه مرا گرفته بموصل برود و اگر در راه امیر ابوسلم را بنیاد بر سرش را ببارد و کشته قلعہ  
موصل رفته نامه مرا با اسکندر موصلی برساند که بکمرتم سلیمان و منشی از کرسی خود برخاست و جام شراب را  
از دست مروان نابکار گرفته خود و نامه را گرفته با چهل هزار سوار برسم ایلیجکری روان شد تا بجایی که کجای  
رسید که امیر ابوسلم با چند مسلمانان در بیابان کمرسته و تشنه در زیر درخت تشنه بودند و در خواب  
رفته بودند و تمام مسلمانان سوخته حیران و پرتان حاجا افتاده بودند که کردی تیره و خیره پدید  
از میان کرد آواز نای رزمی فکوس حربی و سنج غامی و کما و دم کج دم و سفید مبره و بوق تری و قرقا و دما  
بر آمل حبان این آواز را شنیده فریاد کردند که ما امیر ابوسلم برخیز که ایلتو تو از حبان رسید امیر ابوسلم سر خود را

پزدختند و از کمر سبکی در چشم امیر ابو مسلم عالم سیاه و تاریکشت و گریبان گرد تا بدین جا که دید چهل  
علم و نشان نشان چهل هزار سوار پیدا کردید و در زیر چتر حریف منار کیتی تا برآمد امیر ابو مسلم چون این  
شکر را دید نو آبی سر و ازل بر در بر کشیدند و از غیرت قدر است کردند و بر پشت خنک غادی سوار شدند  
و همراه چند مسلمانان آمده راه این خواجگان را بند کردند و سلیمان دمشقی اسب را تاخته برابر امیر ابو مسلم  
رسید و گفت چه کیسه و چه نام داری امیر ابو مسلم گفت منم صاحب خورج بهقادر و دوم سلیمان دمشقی این سخن  
شنیده آمده مقابله کرد امیر ابو مسلم هر سه حمله او را رد کرده و دست خود را در کمر سلیمان انداخته  
از خانه زین در بردند و گفتند با مسلمان شو و گرنه جهان میزنم که یک استخوان تو سگت نخواهند ماند  
سلیمان دمشقی فریاد کرده گفت یا امیر ابو مسلم دست نکندار که دین تو بر حق است او را بر زمین گذار شدند  
سلیمان از دست امیر ابو مسلم مسلمان شد و چهل هزار سوار نیز بیعت صاحب الدعوه قبول کردند سلیمان  
فرمود که خیمه و خرگاه او را بر پا کردند و تخت او را گذاشتند امیر ابو مسلم آمده بر تخت قرار گرفتند و سلیمان فرمود  
که حاجری را آورند و امیر ابو مسلم و تمام حجابان طعام را خوردند و شکر خدا بجا آوردند و صاحب الدعوه روی بای  
سلیمان دمشقی کرده گفتند که از مردان علیه الغنمه چه خبر داری سلیمان دمشقی عرض کرد که یا صاحب الدعوه در پای  
تخت مردان بودم که گنجای موصلی رسیده بنشین مردان گفت که تمام شکر امیر ابو مسلم را سوختم و سرداران او زنده  
بود رفتند و شهادت بر سر همه باده شاهان را و بارگاه بوسنی را از آتش بر آورده و گرفته بایست داشت کرد  
رفت امیر ابو مسلم این خبر شنیده خنوقت کردیدند و جان در قالب در آمد و گفت ای سلیمان اگر این خبر را تو نمیدانی  
در دلم تاب و طاقت نمانده بود و بدرگاه حق سبحانه و تعالی شکر بجا آوردم دیگر امیر ابو مسلم گفت ای سلیمان گنج میرفتی  
سلیمان دمشقی گفت که یا صاحب الدعوه بنشین اسکندر موصلی ابلیجی شده میرفتیم از برای اینکه مردان شنیده بود که  
شما بوصول امیر ابو مسلم برسید که اسکندر موصلی چگونه سردار است سلیمان دمشقی گفت که یا صاحب اسکندر خورج  
بهلوان زبردست است و دو آژده هزار بهلوان زبردست در پای تخت او می نشینند و او بدرخواهنه مردان  
و الحال مرا رخصت میداد که من رفته نام خود را با و نظر گذرانم و در آن قلمه باشم و شما همراه سلطنت بلیا شما  
سوداگران از عجب من بپایند وقتی که صاحب بپایند گرفتاری قلمه موصلی آسان کرد و امیر ابو مسلم سلیمان را در



و سلیمان دمشق سلطنت خود را بنشین امیر ابو مسلم گذارشته و لشکر خود را گرفته روان شد و چون سلیمان نزد یک  
 قلعه موصل رسید جاسوس این خبر را بسکندر موصلی رسانید که سلیمان دمشق از پای تخت مروان با چهل هزار سوار  
 آمده است اسکندر موصلی این خبر شنیده با لشکر تمام از قلعه برآمد و پیشوا آمده سلیمان دمشق را در قلعه موصل  
 آورد و آمده در خاص و عام نشسته و نامه امیر الفاسقی مروان را بنظر اسکندر گذارید نامه را در دیده ملاحظه کرد  
 نوشته بود اول توقف نرید و بعد الرحمن ابن ملجم من بود از آنکه من که مروان بی دینم و سگ که کینم معلوم تو بوده باشد  
 که ای اسکندر از هفت اقلیم و کشور که طلب کردم از برای جنگ امیر ابو مسلم و ترا نصیب ندادم عیار من کجایی  
 موصلی آتش بازی کرده تمام لشکر امیر ابو مسلم را سوخت و کسی زنده نمانده است اما شنیده ام که امیر ابو مسلم زنده  
 بر آمده بدیار تو افتاده است می باید که هر چه تر و در کرده او را در بند کرده بشن من بغیرستی که او دشمن قوی است و  
 اقلیم مرا زیر بر کرده گرفته است تمام و السلام اسکندر موصلی این سخن شنیده و نامه را خوانده دست بر زانو زد و گفت  
 حیف که ابو مسلم در آتش سوخت همراه لشکرش و مرا ارمان ماند که همراه امیر ابو مسلم و بهلوانان او میدان داری  
 نگردیم بقرولان و جاسوسان خود را حکم کرد که هر جانب بر آید و تر و در کنند هر که از لشکر امیر ابو مسلم سوخته بر آمده باشد او را  
 گرفته ببارید قرولان و جاسوسان از هر جانب بر آمدند که بیکر تیر امیر ابو مسلم لباس سوداگران پوشیده بر پشت  
 عادی سوار و قطار شتران بار کرده همراه دو آرد هزار سوار از روبرو و جدا شدند قرولان رسید بر رسیدند که از کجا  
 می آیند و کجا خواهند رفت بهتر ز دلای جواب داد که این قافله از طرف نیرباد مغرب می آید و منی رستم که به بخدا بروم اما از  
 دهنش ابو ترابان با پنجان آمده ایم اینان گفتند مبارک است مدتیست که قافله با پنجان نیامده بود و بعد از آن جاسوسان  
 بر رسیدند که در راه کسی سوخته و نیم سوخته را ندیده ایو که از آتش بر آمده باشند ز دلای جواب داد که از آن مردم خبر ندارم  
 قرولان و جاسوسان اسکندر موصلی گذارند و امیر ابو مسلم همراه بارخانه داخل قلعه موصل شدند و مردمان قلعه موصل  
 قافله را دیده بسیار خوشوقتیها میکردند و میگفتند که خوب کردید درین قلعه داخل شدید امیر ابو مسلم را دیده میگفتند  
 سردار قافله با شنی چه مرد خوب بنماید در برابر کاروان سر آمدند سران آمده تعظیم کرد و چند چهره جاروب  
 داده و آب با شنی کرده بنظر صاحب الدعوه گذارند امیر ابو مسلم انعام خوب نمود و بارخانه را فرود آورد و در ایوان بالا  
 فرسخ کردند و بیکدیگر می نشست و منجل نهادند امیر ابو مسلم آمده بیکدیگر کرده نشسته و تمام مجانب اکابران برگشته ایشان را

و بهتر زولایی دست بسته ایستاده شد عیار شبنم که تیزبین که سر تنگ اسکندر بود این خبر با اسکندر رسانید  
 که اینچنین قافله باشی در شهر داخل شده است اسکندر موصلی خانسماه خود را که شترانک موصلی نام داشت  
 او را با چهار صد کس پیش قافله باشی فرستاد که قافله باشی را بکوی که چون داخل شهر من شدی چرا  
 آمده مرا ندیدی و دیگر بگو که تمام مالهای خود را در نظر من بگذرانند هر چه مراد کار باشد اول من بگیرم  
 بعد از آن هر که خواهد بگیرد شترانک موصلی همراه چهار صد کس در سمر آمده پرسید که سوداگر کلان بود که  
 آمده است که امت مردمان سرانشان دادند شترانک موصلی آمده نگاه کرد که حرف مستعبر کردن درشت  
 چنگال قوی باز و دو فراخ سینه و کلاه پشانه پوسته ابر و دو خال سبز و رنگ ناشی و محاسن بمثل عنبر  
 سیاه فریاد کرد که ای خواجه سوداگر این همه تکبر و مغروری چیست که من آمده ام و میپرسم و تو مرا جواب  
 نمیدی و من خانسماه اسکندر موصلی ام آنچه مال لایق بادشاه باشد گرفته همراه من بیا و گرنه دست  
 کردن بسته ترا می برم خوردگ ی پهلوان امروز آمده ایم خوب فرما مالهای خود را آورده بنظر بادشاه  
 خواهیم گذرانید شترانک موصلی در وحشت درآمد که مازیا نه را گرفته بجانب امیر ابوسلم روان شد امیر ابوسلم  
 اشارت کرد که بهتر زولایی رسیده چنان بنحو بگردش زد که سرش جدا شده افتاد و کلاه که همراه  
 این مرد آمده بود نزد چهار صد کس این واقعه را دیده در جنگ درآمدند و از نظر امیر ابوسلم نیز حکم کرد که  
 بریند جنگ شد و چندین خواجهان کشته شدند و چندین کزنجیه پیش اسکندر آمده فریاد کردند اسکندر پرسید  
 که چه شد گفتند که قافله مغرور و صاحب تکبر است و تاب سخن ندارد شترانک موصلی را کشت و چند کس دیگر را  
 هم کشته است اسکندر در غضب شد و گفت است کسی که رفته سر آن گریاس فرودش بریده پیش من بیا  
 خواجه سعید مردی عجیب خاندان اهل بیت بود و وزیر جلالت اسکندر بود و بهر مردی بود و در دل فکر کرد  
 که سوداگر غریب مردم اند و مباد آن سوداگر امیر ابوسلم باشد و از آنش برآمده باشد و بذات شریف  
 ایشان آزاری اگر امیر ابوسلم باشد اول من ختم بوقت قبول کنم و اگر کسی دیگر باشد دست و کردن او رسته  
 بیاورم هنوز این سخن در دهان اسکندر بود که خواجه برخواست گفت ای بادشاه مرا رخصت دهید که من رفته بپایم اگر گناه  
 باشد سوداگرانی را بسته بیاورم اگر گناه از کسی باشد بپایم چنانکه بیاورم را بکشند خواجه سعید رخصت گرفته همراه

یکبار در پانصد سوار روان شد و سوداگران دیگر که در سمر بودند میگفتند که همین ساعت این سوداگر را بقتل  
خواهند کرد که بیکبار خواجه سعید بر استر بروی سوار و در سمر آمد مردمان سمر قافله با شش یا شصت دوازده خواجه  
پیش امیر ابو مسلم آمده از استر فرات آمد و چشمش بحال امیر ابو مسلم افتاد و بیک نظر امیر ابو مسلم را شناخت  
کاتب چینی که صدا میکند خود صفت خود را میگوید معلوم کرد که این امیر ابو مسلم صاحب قراست آمده سلام  
و امیر ابو مسلم عزت محاسن سعید او را کرده بر خورستند و خواجه سعید را در کنار کشیدند و خواجه آهسته در گوش  
امیر ابو مسلم گفت که السلام علیکم یا امیر ابو مسلم من شمارا خوب شناخته ام و در برابر یکدیگر نشستند و خواجه از  
برای زمانه سازی گفت که ای بوداگر چرا خانسانه اسکندر موصی را کشتی امیر ابو مسلم گفت که این خواجه ما مرد سوداگر  
و خانسانه یا شاه اسکندر بسیار همراه ما میان در شنی کوشش پیش آمد و چری یاوه گوئی کرد و جنگی و خواجه گفت  
خوب که دید که او را کشتید الحال چیزی حال که دارید که لایق بادش باشد بگوید و همراه من بنشیند امیر ابو مسلم خود کرد  
که چند خوان لعل و صیقل پیش بها و یک خنجر و یک کلکی مرصع کاری در خوانها نهاده تحفه برای بود شاه طیار کرد  
و امیر ابو مسلم بر خورست با چهل تن اکابران بر جنگ عادی سوار شدند و آمده در خاص و عام اسکندر موصی داخل  
شدند امیر ابو مسلم آمده سلام کرد چشم اسکندر موصی که بر امیر ابو مسلم افتاد امیر او دیده عاشق و نگران شد اسکندر  
فرمود که کرسی زرین آورده مانند امیر راجای تعیین کردند امیر ابو مسلم بران کرسی قرار گرفت و تمام جهان که  
همراه صاحب الدعوه آمده بودند همه راجای تعیین کردند آمده نشستند و امیر ابو مسلم در دل گفت که سبحان اله انما  
بقدرت که همچون اسکندر بنشاند و در بارگاه من و نکل نشین بودند و الحال کارم بدینجا رسیده است  
شکر خدا را بعد از این برسد که این خواجه قافله با شش چنانم داری امیر ابو مسلم گفت نام من خواجه بخت از ما مغربه  
میکویند اسکندر گفت آفرین باد که نام خوش داری و مرد معقول و مینمائی امیر ابو مسلم بجانب خوردگ اشارت کرد  
که تمام تحفه بنظر اسکندر گذرانید اسکندر بسیار شوق گردید و سر و پا خوب با امیر ابو مسلم بخشد و خواجه قافله  
عرض کرد که یا بادشاه کنه از جانب شر از یک موصی بود که رفته این چنین مردم را بدگفت و چری یاوه گوئی کرد  
اسکندر گفت خوب که دند که او را کشتید و بعد از آن اسکندر فرمود که طعام را آورند چون طعام را خورده  
فارغ شدند بر روی امیر ابو مسلم چشم آرستند و دیگر آورده امیر ابو مسلم را پوشیدند و در شب بخت ماندند

روز دیگر علی اکبر

روز دیگر مجلسی گهسته بودند که از دروازه خاص و عام یک غلغله برخاست دیدند که یک پهلوان قد بلند  
 مینا رنگینی غاوسش پیش کشید کرمانه و شکم پیش خم خردانی و دست و پا بمثل شاخ چهار درآمده توپکم کرد  
 اسکندر بر پرسید چهار دگفت گشتی گیرم و اصل من همین دیار است مدت و آرزو سال است که در مسافر  
 گذرانده ام هر جا که پهلوانی و نامداری شنیدم رفته ام و در علم گشتی زدم و از هر بادشاه انعام گرفتم و الحیال در وطن  
 خود آمده ام میخواهم که در نظر بادشاه باغش قان خود گشتی گرفته انعام از بادشاه بگیرم اسکندر موصی گفت  
 که گشتی بگیر که خواهی بخت آزمایم تمهید پهلوان زباک گشتی گیر با چندتا کردن خود گشتی گرفت و بهر گشتی  
 بر زمین زد و بعد از آن در لاف و کداف شد که کجا رستم و کجا کیو گشت و کجا سام نریان و کجا کورز  
 و کجا افراسیاب و کجا آن ابو تراب که چندین کار با درو شاه جهان و در عالم کرده است اگر امروز در مکر من باشد  
 یک طناب برود و من بزنم تا قیامت از زمین بر نبرد آن سنگ با بکار بسیار ناسزا کرد امیر ابو مسلم را طاقت  
 در جگر نماند از کرسی خود برخاست اسکندر از امیر پرسید که ایخواج بخت آزمای چه مطلب داری امیر ابو مسلم گفت  
 که ای بادشاه من میخواهم که باین پهلوان گشتی بگیرم اسکندر گفت ایخواج شما جوانی نازکی و او بمثل دیوی میگفت  
 من هم در گشتی گیری بدستیم امیر ابو مسلم در وحشت آمد اسکندر گفت اختیار دارید امیر ابو مسلم رخصت  
 گرفته در مکر گشتی در آمد چندتا کردن زباک گشتی گیر را و زمین زدند آخر الامر همراه پهلوان زباک گشتی گرفتند  
 و بقی گشتی امیر ابو مسلم او را برداشتند و آهسته در گوش او گفتند که با مسلمان شود یا جهاد امیر ابو مسلم  
 مرتضی علی را بر حق دان پهلوان خواست که فریاد کند امیر ابو مسلم او را چنان بر زمین زدند که وجودش همچو سرمه  
 نرم گردید و مسلمان و مشقی نشسته بود گفت ای بای ایخواج عجب پهلوان را گشتی و ایشارت بجای اسکندر  
 آمد که امیر ابو مسلم را جرح صاف بران در جوش آمد و برابر بخت اسکندر رسید و دست خود را در گمرا اسکندر انداخت  
 از بخت برداشت و گفت ای اسکندر موصی بدان و آگاه باش که منم آن صاحب خوج که امیر ابو مسلم نام دارم که از  
 آتش برآمده ام با مسلمان شود و خلیفه چهارم حضرت علی را و امامانی را بر حق بدان و گرنه از گشتن تو خبری  
 باقی نمانده است اسکندر گفت ای امیر ابو مسلم الامان بدین خود الامان امیر ابو مسلم اسکندر را بر زمین گذارند  
 اسکندر بخواجه سعید موصی گفت که امیر ابو مسلم چه میکند بخواجه سعید موصی گفت آن امیر ابو مسلم میکوید راست میکوید



خسته از این جنگ  
و درم غم میروم  
چهارم عشر

اسکندر باز گفت بپایان این مردان چه برسم رو بجانب سلیمان دمشق کرده گفت که امیر ابو مسلم چه میگوید سلیمان  
دمشقی گفت هر چه میگوید بر حق میگوید و من هم در راه بیعت امیر ابو مسلم را قبول کرده ام اسکندر گفت با امیر ابو مسلم  
کسی که در دین شما در آید چه میگوید امیر ابو مسلم گفت بگو که لا اله الا الله محمد رسول الله و بعد از این ~~اسکندر~~  
~~اسکندر~~ و المرتضی رضوان الله تعالی اجمعین ~~اسکندر~~ موصلی باد و از ده هزار نفر لشکر نشین و تمام لشکر قلعه  
موصل از دست امیر ابو مسلم مسلمان شد و بیعت قبول کردند و اسکندر امیر ابو مسلم را بالایی تخت نشاند و جشن بپای  
گرفت و اسکندر گفت با صاحب الدعوة بر سر مردان علیه لشکر میکشید امیر ابو مسلم گفت الحال نشسته ام اما که بشنایم  
از بزرگان بنیام بر دمشق میرویم و امیر ابو مسلم قلعه موصل را اسلام آباد کردند و خطبه بنام خدا و رسول خدا و بنام  
چهار بار خواندند و ربت و ضبط قلعه موصل را کرده نشسته و لشکر خدا را بجا آوردند و امیر ابو مسلم را در قلعه موصل کنایه  
از شهزاده تربدین طاهر خدیجه بنوید که در آتش از آتش نیم سوخته برآمد که مقصود ما از قتل  
نام داشت و بنبره عبد الله کعب زنده رانی بود و آمده مقابل شهزاده تربدین کرد و شمشیر خود را بر شهزاده تربدین انداخت  
شهزاده تربدین چون تیغ از دست آن کبر یکم کشیده چنان بر جای منصور را زنده رانی زد که بمثل خیار تر قلم کرد  
و شهزاده تربدین بر اسب منصور سوار شده و پیکر ده بر بلندی برآمد بر کشته نگاه کرد که در لشکر آتش در گرفته است  
و شعله آتش در هر طرف یک پیچیده است شهزاده تربدین دست بردست زد که حیف تمام لشکر امیر ابو مسلم سوخت  
و صد هزار حریف بنات امیر ابو مسلم و بیست و یکم با دشت بان و حریمهای ایشان که در لشکر بودند همه سوخته کاشکی  
منهم درون آتش میسوختیم اگر الحال در آتش در آیم جهالت میشود و فراق امیر ابو مسلم گریه کرده سر در باد نهاد  
بلو کرده تمام شب رفت چون روز روشن گردید سه شبانه روز حیران و پریشانی و سرگردان و گرسنه و تشنه  
میرفت و اسب شهزاده تربدین هم گرسنه و تشنه بباری نگرفت و شهزاده اسب را گذاشته پاده شد و یک گمان و سه تیر در کمر  
استوار کرده درین بیابان میرفت بسیار گرسنه و تشنه شده بود که از پیشک آه سویدانند او را به تیر افکند و او را  
کشته کباب بخورد مدت شش ماه در صحرا و دشت میگردان و پریشان میکردانند و درین شش ماه روی  
آدمی را در اندید و یک بلنگ را زده پوست او را کشیده خفکان در بر خود و یک تاقی پوست بلنگ بر سر خود پوشید  
و کمر بند از پنبه پوست زگر کشیده کرد و بلنگ پوشیده در بیابان میگشت بعد از شش ماه بر بلندی برآمده بنشست

و خود در نظرش

و خورم در نظرش در آمد که در خان عمر سر و منور بر سر بر کشیده اند و خوشی نان بر سر اندازی در آمده اند  
 و بلبل و قمری و جمیع مرغان بزرگ خدا اینجا مشغول اند <sup>درو</sup> سبزه پیدار آب خفته درو صد هزاران گلی خفته  
 بر گلی گونه گونه از رنگی بوی هر گل گرفته فرسنگی شهزاده ترید درون پشته در آمد سیر کرده کرد  
 بسر خیم رسید دست در و تازه کرد و یک تخمه سنگ بود بران تخمه سنگ نشسته تیر و گمان در زیر بر نهاده  
 در خواب شد شهزاده را در خواب کنه اید ازین دیار بشنود که این دیار را دیار باقی میگویند  
 و درین دیار قلعوئیست که او را قلعو باقی میگویند و پادشاه این قلعو ملک هرمان باقی نام دارد صاحب  
 نمود هزار سوارت و ملک هرمان دو وزیر داشت یکی راز و الامان نام و یکی راز و القلان می گفتندی بسیار  
 ازین چند روز نامه مردان بملک هرمان رسیده بود نوشته بود که ای ملک هرمان از هفت اقلیم پادشاهان  
 و پهلوانان و گردان و گردن کشان بد من آمده اند برای جنگ امیر ابو مسلم بهتر است که برسیدن این نامه  
 تو هم لشکر را گرفته بد من بجایی ملک هرمان شنیدن این سخن خواست که طیار ی کند که وزیران عرض کردند که  
 ای پادشاه الحال رفتن شما مناسب ندارد چرا که بردن لشکر هفت اقلیم جمع شده است و از رفتن مایان گزاف  
 غلبه بسیار خواهند شد و امیر ابو مسلم که از آتش بر آمده است و الله اعلم بعد از یک سال یا دو سال خواهد رسید  
 ماکه رفته که این غلبه نیم خوب نیست اول یک آدم از طرف خود بقلعه دمشق بفرستند که خبردار باشد وقتی که امیر  
 ابو مسلم برسد آمده ما را خبر کند که ازین طرف بالشکر گران ما هم روان شویم که معطل امیر ابو مسلم نباشد ملک هرمان  
 این مصلحت خوش آمد عیاری داشت که او را عند لب عیار میگویند او را طلبیده گفت که رفته خبر از پایتخت  
 مردان بپار که امیر ابو مسلم بخواهد رسید عند لب عیار تمام کسب عیاری بر خود مرتب کرده و عجز کرده  
 بر آمد و آمده که از لشکر عند لب عیار بهمین پشته افتاد و دید که بالای تخمه سنگ یک آدمی خوابیده است آمده  
 نگاه کرد که جوانی خوش روی و صاحب جمال است و رنگ رخوانی بزرگ زعفرانی مبدل گشته است و اکثر جای ازین  
 او سوخته است شهزاده ترید را بهوش کرده در برده عیاری پیچیده بر پشت گرفته بر گشت و ماه قلعو باقی  
 گرفت و در راه در دل میگفت هر که هست از سر داران امیر ابو مسلم است و آمده ملک هرمان با عجز کرد ملک هرمان  
 برسد که چرا بر گشته آمدی عند لب عیار عرض کرد که ای پادشاه بر گشتن من باعث دارد که در فلان پشته رسیدم

دیدیم که جوانی نیم سوخته از آتش برآمده در آن مرغزار خوابیده بود و او گرفته آورده ملک ایران فرمود  
 که بشماره را و اگر دهنزاده ترین بن ظاهر خدنگ را دیده همه ایران شدند ملک فرمود که ای غریب قدیمی سرگم  
 که نه دروغی در دماغ دهنزاده چرب کرد دهنزاده عظمه زده خبر داشت خاص عام را و دید یک پادشاه عالی شان  
 بر تخت زرین نشسته است دهنزاده برخواست سلام کرد و گفت سلام من بران کسی باد که بداند و بشناسد که در  
 هر دو هزار عالم و آدم خدای یکیت محمد رسول او و چهارم بار امیر المؤمنین مرتضی علی برحق است که خدیو از خواجگان  
 برآمد و گفتند که این ابو تراب است ملک ایران پرسید که ای ابو تراب کلی از کدام پلستانی و سرور از کدام پلستانی و از  
 کدام آستانه پلند پرواز کرده واصل و نسل تو یکجا میرسد دهنزاده که پلانی شد و گفت ای پادشاه احوال من بتو معلوم  
 خواهد شد و از خود بگوئید که شما چکید و این کدام جائیت ملک ایران گفت این دیار باقی است و نام من ملک  
 ایران باقی میگویند و پادشاه قلمه باقی ام دهنزاده ترید و در گریه درآمد و گفت ای ملک ایران بدان و آگاه باش  
 که امیر ابوسلم صاحب خروج افتاد و دیم است هشت سکه پادشاه در بارگاه او و نقل نشین بودند و من یکی از پهلوانان  
 امیر ابوسلم هستم و نام من دهنزاده ترین بن ظاهر خدنگ بن ختیار اعلای علی میگویند ملک ایران گفت که با پنجانب کج  
 سبب افتاده دهنزاده ترید گفت ای ملک ایران از دست فلک غداران پایم دار که رفتار که کجای موصی حراز و  
 از پای تخت مردان آمده بود که ضرب عماری آتش بازی کرده تمام لشکر امیر ابوسلم را سوخت و بغیر از من کسی  
 از آتش نبر آمده است و منم شش ماه بدین سپاهان میکشتم تا اینکه بدیدم تو افتادم تمام خود و جان که این  
 مذکور را شنیدند ایران بماند ملک ایران گفت ای ترید از دین بزد برشته چه شد حال این یک ناسرشتاران  
 ابو تراب بگو و بدین بزد در آبی دهنزاده ترید عظمه خورده و شام داد و گفت ای ملک ایران شما چرا  
 مسلمان نمیشوید که همراه من شده رفته خون امیر ابوسلم را از مردان علی العننه بتانیم ملک این سخن شنید  
 و غضب شد و جلاد را طلب کرد و جلاد آمده حاضر شد و آمده حجر آورد و گفت عمرت دراز باد و بازوام بر قوت  
 آفتاب عمر یک بزدی رسیده است که بیک تیغ عمر او را متقطع سازیم دهنزاده ترید را بر صغیر یک  
 کشتن نشانند دهنزاده ترید مردانه دار آمده بالای صفی نشست و یکبار از دنیا کوتاه کرد و یکبار دیگر با خیرت  
 دراز کرد و خواست که جلاد تیغ بر دهنزاده زند که ذوالامان وزیر ملک ایران جلاد را منع کرد ملک ایران پرسید

که ای ذوالامان

که ای ذوالامان چرا منع کردی ذوالامان گفت ای پادشاه میدانم که این کیست بسطاط هر خدیو بن خجایر  
جللی است و خواهرزاده مروان است اگر مروان بشود که ترید از آتش برآمده بدست تو افتاده است و تو او را  
کشتی مروان در غضب خود بکشیدی باید که شش هزاره ترید را در قید نگاهداری تا آخر الامر شش هزاره را در چاه  
زنزان در بند نگاهداری شش هزاره ملک بهمان نامه مبارکبادی بطرف مروان فرستاد که مبارک باشد که ابومسلم  
سوخت و شش هزاره ترید از آتش برآمده بدست ما افتاده است و شش هزاره در چاه مناجات میگردد  
از دختر ملک بهمان بشنود که ملکه خوبان نام داشت در محل خود نشسته بود پرسید که این چه غوغاست  
عرض کرد که ای ملکه یک ابو ترابی را گرفته اند و میگویند که شش هزاره ترید بن ظاهر خدیو است که نامزد شما  
کرده بود و او رفته ابو ترابی شده است و الحال از آتش برآمده بدست بدست افتاده است بدست او را  
حکم کشتن کرده بود که باز او را در چاه زنزان کردند و دیگر ای ملکه میگویند که عجب خوش رویی توانست ملکه  
تعریف شش هزاره را شنیده غایبانه شد و فکر کرد بد که شش هزاره ترید را بچه وجه خلاص کنم از دایه پرسید که ای  
مادر یک سخن از تو میپرسم دایه گفت بفرما ملکه خوبان گفت من غایبانه عاشق بر شش هزاره ترید شدم ام  
و از حال منت کسی خبری نیست دایه گفت بفرما که نان و حلوا بسیار بپزند و تو بگو که من خوابی دیده ام  
که نان و حلوا بدست خود بندهای را بدهم ملکه فرمود که نان و حلوا بسیار بپزند و ملکه خوبان در محف نشسته  
نان و حلوا را گرفته با چند کنیز کان بجان بندهای روان شد و پذیرش گفته فرستاد که ملکه اگر تمام بندهای را  
خلاص کند اختیار دارد اما شش هزاره ترید از چاه نبرد چون ملکه خوبان برابر بندهای رسید یک یک بندهای را  
از زنزان بر آورده نان و حلوا داده آزاد میکرد چون ملکه اندرون درآمد بد که شش هزاره ترید در میان  
چاه است ملکه فرمود کنیز کان را که شمع روشن کرده بر لب چاه مانند و یک خوان طلا پر از نان و حلوا در  
میان حلوا یک خنجر و یک رقع توشه بردسته خنجر چپانده در حلوا پنهان کرد و یک شمع کبرانه در میان  
خوان مانده و خوان را در حلوا کند نهاده در میان چاه روان ساخت که بکبار شش هزاره ترید متقبل قبده  
نشسته بود که خوان بنش آمد شش هزاره خوان را گرفت و بنش خود نهاد و رقع شد که از بالای چاه ملکه خوبان فریاد  
کرد که ای شش هزاره ترید منم ملکه خوبان دختر ملک بهمان یافتی که از برای تو نان و حلوا آورده ام و حلوا دیده بخوری

شود این سخن گفته بفرست شهزاده ترید در دل فکر کرد که این چه معنی دارد دست بنان وصلو اگر دو خور و خورفت  
چند لغت خورده بود که چیزی سخت از میان حلوا در بختش در آمد چنان شد که چه خواهد بود دید که یک شجرت که در  
میان رومال زیرین پیچیده است و رومال را کتده بخوبی در قوه بر آمد رفته در پیش شمع و اگر ده خواند  
نوشته بود که ای شهزاده ترید بهیمنی شجر از عقب پشت خود <sup>نوشته</sup> رفته در قصر من سر بر آرد که قصر من از زندان  
نزدیک است باقی نامه تمام و السلام شهزاده ترید چون این قوه را خواند خفت و رفت کردید که ای لایحه که باری امید <sup>خلاصی</sup>  
و چند لغت دیگر از میان وصلو خورده خوان را کناره گذشت دعا و پیکر گفته استی جام بر زد و امن را در کمر  
استوار کرده و شجر را گرفته و رفت کند بدین مشغول گردید و ملکه خوابان در قصر خود آرام داشت که <sup>نوشته</sup> که ای سر بدر  
بهر خواهد کرد <sup>نوشته</sup> شبانه روز ملکه خوابان بهیمنی طور آرام بود که شب چهارم ملکه خوابان چهار صد کنیز کانرا  
رفت کرد که رفته بجای خود آرام کنند و ملکه خوابان آراچی نداشت و کبابی در محل خود می آمد و کبابی از محل می آمد  
که <sup>نوشته</sup> که ای سر بدر کرده باشد ما شهزاده ترید رومال زیرین را گرفته و چه پردانی کرده که به سکرده باشد و درین فکر است  
بود که زمانی جنبید و چند خشتی بچاند ملکه آمده بالای او استاده شد ز مایه گذشت که نوک شجر سر بدر کرد و خاک  
شد شهزاده ترید سر بر آورده بود که ملکه خوابان رسیده بر رومال رویش را پاک کرده در کنار کشید دست شهزاده ترید  
آورده بالای تخت نشاند بیایا خوش آمد مرا از آمدنت بزار جان کراجی فدای هر قدمت برواق  
چشم من را شبانه نت کرم نماؤ و فرود آئی که خانه نت ملکه خوابان همو ساعت لباس شبانه آورده <sup>نوشته</sup>  
پوشانید و خود در پهلوی شهزاده نشست و چهار صد کنیز که آمده ملکه را و شهزاده را تعظیم بجا آوردند ملکه خوابان فرمود  
که شراب آورده شهزاده گفت که ای ملکه شراب نه بهب ما امرت شیر و شربت آوردند شهزاده گفت ای ملکه  
تو دین و مذهب دیگر داری و من دین و مذهب دیگر دارم همراه تو چگونه بخورم ملکه خوابان کسی که در دین شما در این <sup>نوشته</sup>  
شهزاده ترید گفت بگو که لاله الا الله محمد رسول الله و خلیفه چهارم امیر المؤمنین مرتضی علیه السلام بر حق بنان ملکه خوابان  
از سر صدق که گفته مسلمان شد طعام و شربت خورده و بار و نیکو گفته فایز شدند و شهزاده ترید وعده کرد که ای ملکه  
هر وقتی که بدرت را مسخر سازم تر در عقد خود دارم ملکه خوابان قبول و بعد از آن ملکه خوابان تعریف چهار باغ کرد که  
ای شهزاده به هر است که چند روز در باغ بگذرانیم ملکه خوابان شهزاده را در محفل نشاند و در چهار باغ آورد و پیش



عشرت میگذرانند و هفت شبانه روز گذشته بود که یک روز ملکه خوبان کینزک باورچی را فرمود که کباب  
طیار کرده ببار کینزک باورچی کبابها را سوخته و نیم سوخته نیم خام و نیم بجته آورده در پیش شهزاده و ملکه  
گذشت ملکه اندک کباب خورده بود که نیم سوخته دید بدماغ شده کینزک اشتقاق زده از پیش خود  
دور کرد و دشنام داد کینزک آنرا کینه در دل ماند چون شب شد کینزک از باغ کرختی در دی سپاه کرده  
آمده پیش ملک هرمان فریاد کرد ملک هرمان از کینزک حقیقت پرسید کینزک تمام حقیقت شهزاده  
ترید و ملکه خوبان پیش ملک هرمان بیان نمود که ملکه با چهار صد کینزکان از دست شهزاده ترید ابوترا  
شده است و ملکه مرا هم میبخت که تو هم ابوترا به شومن گفته او را قبول نکردم اینک ما شقی زده بر آورد  
و پیش پادشاه آمده ام که خبردار سازم ملک هرمان این سخن شنیده همچو مار بر کوفته بر خود پیچید و غمگین  
آمده در خاص و عام نشست و جام شراب طلب کرده گفت که کدام شیر مردی است که ترید را دست  
کردن بسته ببارد و آن کیو بریده را همراه چهار صد کینزکان در دنگل سپاه بسته در صحرای سرد و ترید بسته  
ببارد هنوز این سخن نگفته بود که ذوالقفلان برخواست جام شراب گرفته نوش کرد و گفت که من رفته این  
خدمت را بجا آورم ذوالقفلان با بست و چهار هزار سوار روان شد و ملکه خوبان و شهزاده ترید  
هر دو در چهار باغ بعین مشغول بودند و با یکدیگر عشق میورزیدند که گرد نمودار شد ملکه خوبان یک کینزک را  
فرمود که خبر ببار کینزک بالایی بام آمده دید که لشکر عظیم بدانش و بست و چهار علم و نشان نشانه بست و چهار  
هزار سوار دید که ذوالقفلان با تکی بمیل مینار کیتی نما از پیش هم لشکر زیر سایه علم می آید کینزک آمده این خبر ملکه  
خوبان رسانید ملکه آهی سرد کشید و گریه کردن گرفت شهزاده ترید گفت ای ملکه چرا گریه میکنی مگر از صحبت من تنگ  
شده ملکه گفت ای شهزاده از صحبت تو جدا لیکر ما بشم نادیده رفت عمریت سودایت و روز بدم اکنون  
که رفت دیدم فارغ ز تو چون باشم ای شهزاده این خبر ملک هرمان رسیده است و ملک هرمان وزیر خود را که  
ذوالقفلان با تکی نام دارد و این کبریا هم از او زبردست است شهزاده ترید و ملکه خوبان بالایی بام آمد  
این لشکر را دیدند شهزاده ترید لشکر را دیده خنده کرد و گفت ای ملکه از این لشکر مستی این لشکر چه خواهد بود  
خاطر خود را بجهاد دست شده گذشته است که من جنگ نکرده ایم و خوار جنگ داریم یا سردشمن داریم یا سردهم

زره و جوشن در بر کرد و بر اسب ملکه خوبان سوار شده از باغ برآمده استاده شد و هر چند ملکه خوبان  
 شهزاده ترید را منع کرد و شهزاده قبول نکرد و ملکه خوبان با چهار صد کنیز کان بر روی نقاب انداخته بالای دروازه  
 باغ آمده استاده شدند و در باب شهزاده مناجات میکردند و از بیطرف ذوالقفلان باقی باقیست چهار هزار  
 سوار آمده صف بسته ایستاده شدند و حیران شدند که این توجو آن اسبق در لشکر مایه نرسیده و ذوالقفلان  
 باقی باقیست خود را ناخسته در میدان در آمد و آواز کرد که ای ابو تراب در سر چه خیال داری در سر چه خیال خام داری  
 کل بوی مکن ز کام داری و شهزاده ترید آمده مقابله ذوالقفلان باقی کرد هر سه حمله ذوالقفلان را رد کرده  
 شهزاده ترید چنان تیغ بر حایل ذوالقفلان زد که مانند خیار تر قلم گردانید و تمام خواجگان این ضرب یادیده بمثل پید  
 لرزیدن گرفتند و شهزاده ترید با آواز بلند گفت که ای خواجگان دین دعا گیت که در میدان من بجایه اگر گیت میسر  
 ده بجایه اگر ده میسر سید صد بجایه اگر صد میسر سید هم یکبار بجایه اگر شمانی آید اینک مرا رسیده دانید و شهزاده  
 تیغ بر دست و سپر بر چپ که فتنه یکبار در فوج خواجگان در آمد و هر جانب که اسب می انداخت از کشته پشته با میاست  
 نماند از پیشین جنگ بود و بسیار توارج از دست شهزاده ترید کشته شدند و بسیار رو به گیت نهادند و بدر شدند  
 و شهزاده ترید بر کشته آمده داخل چهار باغ شد و ملکه خوبان از دروازه باغ فرا آمده برومال زین کرد و خاک از منو  
 روی پاک که ده آورده بر تخت نشاند و ملکه خوبان صد چندان زیاده عاشق شهزاده ترید گردید و شیر و شربت و طعام  
 آوردند و نوش جان کردند و بعد از طعام ملکه خوبان گفت که ای شهزاده که مرا فراده را کشته و اکنون کاین خبر ملک  
 هرمان خواهد رسید او خود سوار شده بانگر کران خواهد آمد چه فکر باید کرد و شهزاده ترید گفت ای ملکه اگر مردان  
 خود سوار شده باید بعبایت آبی روی نخواهم کرد و ایند و شهزاده ترید بر تخت نشسته بود و ملکه خوبان همراه  
 چهار صد کنیز کان بمثل پروانه بر شهزاده ترید میکشیدند از لشکر کرخیه بشنود که از دست شهزاده شکست  
 خورده پیش ملک هرمان آمده فریاد کردند و گفتند ای پادشاه داد از دست آن ابو تراب که ذوالقفلان را کشته و لشکر را  
 شکست داد و مایان کرخیه پیش پادشاه آمده ایم ملک هرمان این سخن شنیده در قهر شد و فرمود که سواری مرا طیار کنید  
 ملک هرمان بانو دهنر سوار شد و شهزاده با ملکه خوبان در باغ نشسته بود که او از کوس چرب و فانه نایزنی  
 برآمد و ملکه این آواز شنیده گفت ای شهزاده بدانی و آگاه باش که اجل ما و تو رسیده که ملک هرمان عاشق کران رسیده

شهزاده تربید بر خود سه چهل و چهار صلاح بسیار بگری بر خود مرتب کرد و برابر سوار شده از چهار باغ  
 برآمد و در میدان ایستاده شد و ازین طرف ملک برهان با نود و هزار سوار صف کشیده نیز ایستاده شد  
 و فریاد که هر که سر نبرد باید دوست دارد در فتنه کار این ابو تراب را بسازد که چندین هزار لشکر نیز نبرد گفته بر سر شهزاده  
 ریخته و شهزاده تربید هم دست بستخ فایم کرده حیدر و آل حیدر گفته چنان جنگ کرد که ابراهیم خیمه زد و باران  
 مرکب باریدن گرفت بمثل قطره باران که خود را بدریای عمان افکند یا بمثل محموری که در قیامت یاری قبی که در پی  
 افتد یا مفلس که بر افتد و یا کرسه که بنان افتد یا شیری که بر کله افتد یا تیغ بران و شیر خان آزاده بجان در  
 جنگ در آمد و هر طرف که حمله میکرد خواهی از این به پیش ازین بر میداشت که بر بالای یکدیگر می افتادند  
 شهزاده تربید این مرتبه تمام روز و شب جنگ کرد چون شکست که آفتاب گلرنگ سرازیر و یکدیگر بر آمد و عالم  
 ظلمت را روشن کرد و ایند ملکه خوابان دید که شهزاده تربید چنان جنگ مردانگی کرد که رستم درستان زنده بودی  
 حلقه علای ایشان در کوشش میکردی و ملک برهان فریاد کرد که ای دو سندان نیز مردان بیک اتو ترابی بس  
 آمده نمیتوانید و الا مان باقی از عقب نیست شهزاده تربید آمده کیر گفته تیغ انداخت و شهزاده تربید از عقب خود  
 خبر نداشت و آواز شنیده عقب خود نگاه کرد که حریف تیغ انداخت شهزاده پسر بر کشید که دامنه پسر قلم شد که  
 زخم کاری بر سر شهزاده رسید و شهزاده تربید چهار باس روز جنگ کرده بود و وقت نیم شب بود که پهلوش شد  
 و هر دو دست در خیال اسب انداخته خود را بخدا سپرد و اسب شهزاده را از جنگگاه بدر برد و روی به پایان  
 نهاده روان شد و ذوالامان پاره راه در عقب شهزاده رفت بگردش نرسید بکشت و اسب  
 شهزاده تربید را گرفته میبرد سه شبانه روز گذشت بود و روز چهارم برابر یک مرغذاری رسید و اسب  
 تشنگی غلبه کرده بود خواست که از آبجوی آب بخورد که شهزاده تربید از پشت اسب بیفتاد و خون از بدن  
 شهزاده جاری و اسب بر سر شهزاده خبر داری میکرد و ملک را نمیکد داشت که بر بدن شهزاده نشیند  
 و ذوالامان برشته پیش ملک برهان سو و گفت کبتم آن ابو تراب را و ملک برهان باغ را قبل کرده فراموش  
 خوابان با چهار صد کشتیک دروازه باغ را بند کرده و دست از جان شسته از هر چهار طرف برد و او را با بی تو  
 لشکر نیز جمع کرده نشاند و برای شهزاده تربید کرب و زاری میکردند

آنجوی افتاده بود و اسب تکبانی میکرد که درینوقت یک کردی برخواست و از میان کرد و آرده هزار سوار برد  
 کرد و یک سوار ایشان بر اسب عتیقی نرزد و سوار پیش پیش می آمد و اسب شهزاده ترید را دیده حیران شود  
 نزدیک رسیده و بداند که یک نوجوان خوش روی برب آبجوی در خاک و خون زخمی افتاده است ایشان چند گشت  
 از اسبها فراتر شهزاده ترید را برابر اسب سوار کرده یک آدم را در عقب شهزاده نشاند و ببار خود آورد  
 و این سردار را ابو القاسم جزیره نشین میگویند فرمود که این نوجوان را بکلاب می کشند و خوشبوی  
 در دماغ شهزاده کردند شهزاده ترید بن طاهر خدیجه چشم خود را گشاده خود را در میان یک خاص و عام دید برخوا  
 نشست و سلام داد و نعت و القاب بسیار خواند که غریب از خاص و عام برخواست و شهزاده ترید گفت که این  
 کدام حاجت دارد اینجا که آورده است گفتند که تو درین صحنه زخمی افتاده بودی که ترا برداشته آورده ایم شهزاده  
 ترید گفت شما چه نام دارید گفت مرا ابو القاسم جزیره نشین میگویند صاحب چهل هزار سوار ام و بادشاه  
 این دیار ام و نام مروان بن رسیده است دوران نام نوشته بود که امیر ابو مسلم بگوید رسیده است و بادشاهان  
 اقلیم در پیش من آمده اند می باید که تو هم برسدی این نامه طیار را کرده پیش من بیا اینک لشکر را طیار کرده منم بود  
 می روم راست بگو تو کبیتی شهزاده ترید گریان شد و گفت ای ابو القاسم امیر ابو مسلم را شنیده ای که کشت  
 بادشاه داشت از اینجا بادشاهان ادیک می نم که مرا شهزاده ترید بن طاهر خدیجه میگویند غریب از مجلس این برخواست  
 و ابو القاسم گفت تو چگونه اینجا افتادی شهزاده ترید گفت که امیر ابو مسلم از کوفه برآمده بدشت موصول فراموش  
 که حرازه ما در اینجا کجای موصی از پیش مروان علیه اللغه آمده بقرب عیاری آتش بازی کرده تمام لشکر را بموت خیزد  
 و اسباب سوخت و من نیم سوخته از آتش برآمده باین دیار افتاده ام و از دست فوالاتان که در ملک مروان  
 بود زخم خورده باین مرغزار افتادم ابو القاسم این سخن شنیده آبی سرد از دل برکشید و گفت صیغ که امیر ابو مسلم  
 و سرداران او سوخته و گفت که ای شهزاده ترید ترا معلوم بوده باشد که منم مسلمانم و دین خود را بنهانی  
 میدارم و مرا مطلب این بود که پیش مروان رفته در اینجا همراه امیر ابو مسلم ملاقات کنم این ارمان در دل مانده  
 که امیر ابو مسلم را ندیدم ابو القاسم زخم شهزاده ترید را بسته میبند و ماند و لباس خوب آورده شهزاده ترید  
 پوشانید و در پهلوی خود جای داد و روز گذشت شید شهزاده ترید بجام خوار بست و گریه کردن گرفت

وقت سحر بود که شهزاده تری در واقع دید که از جانب قبله امیر المومنین حیدر سرور مردان جهان نازش دوران  
 بی عینش کنش خنجر کشی امر فلک صاحب کمر که اسد خواند آتش علی ابن ابیطالب سید اندوخته شد و سر شهزاده تری را  
 بر دوش نهاد و گفتند ای تری چه حال داری شهزاده تری بگریان شده و در قدم ایشان افتاد و گفت ای شهزاده عالم  
 بختم ببند و بدل رحم کنی که گمانی منم نقل امیر ابو مسلم در آتش میسوختیم حضرت امیر المومنین مرتضی علی فرمودند  
 که ای شهزاده تری چه چنانچه تو از آتش برآمدی امیر ابو مسلم هم همراه برکت بخاک بادشاه زنده از آتش برآمده است  
 و هر کدام سردار امیر ابو مسلم به دیاری افتاده اند بر غیر فتح قلمه یافت و مسلمان شدن ملک برمان بدست است  
 و فتح کرده باز بر منی سوخته خواهی یافت که تمام سرداران امیر ابو مسلم یکدیگر را در اینجا خواهند دید و دست مبارک  
 بر زخم شهزاده تری بماند که زخم شهزاده نیک شد و تندرست گردید و شهزاده از خواب بیدار شد و فریاد کرد که ای  
 ابو القاسم بیا که ما صبح یافته ایم ابو القاسم آمده دید که شهزاده تری بصحبت و سلامت گشته است خنجر کش  
 شهزاده تری گفت ای ابو القاسم مرده باد و مر تر که بزرگان مرا خبر دادند که امیر ابو مسلم با همت بخاک بادشاه  
 از آتش صبح سلامت برآمده اند اما هر کدام هر جانب افتاده اند و بزرگان نیز فرمودند که قلمه یافت و فتح  
 بر منی سوخته بودید که در اینجا امیر ابو مسلم را ملاقات خواهید کرد شهزاده تری بایست خود را در جزیره  
 ماروت نشاند و ابو القاسم را با چهل هزار سوار همراه خود گرفته قلمه یافت روان شد اما از نظر ملک  
 برمان چهار رابع را نیز غم گرفته فرود آمده بود حکم کرد که ای دوستان این نیز به چهار رابع را ویران کنید و آن خانه  
 خراب ملکه خوبان و چهار صد کنیزکان را گرفته پادشاه را بر چهار طرف خوار جهان خواستند که بر چهار رابع بپوش  
 کنند که ملکه خوبان همراه چهار صد کنیزکان بالای محل باغ برآمده مناجات کرد خدایا توئی که از حال  
 عیانست پیش تو احوال من توئی مونس جان غمخوارکان توئی جاره کار بکارکان که هر وقت بقضای  
 حق بجا نه و لشا شهزاده تری با چهل هزار سوار بیدار گردید ملکه خوبان دید که شهزاده تری با چهل هزار سوار و علم  
 و طوغ بر روی خود نهاده پادشاه خنجر کش کردید و بد بگاه حق بجا و لشا شکرانه بجا آورد و ذوالامان برشته آمد  
 مقابل شهزاده تری کرد و گفت ای تری چمن ترا گشته بودم و تیغ بر شهزاده تری انداخت و شهزاده تری تیغ او  
 زد و ده چنان تیغ بر ذوالامان زد که همراه مرکب چهار پرگاه ساخت ملک برمان این واقعات را دیده است



بشکر خود کرد جنگ منسوب کرد بدست شبانه روز جنگ شده بود که روز چهارم بود که شهرزاده تریب جنگ کرده طوطی و علم قلم  
 کرده آمده مقابل ملک برمان کرد هر سه حمله ملک برمان را کرده شهرزاده تریب دست خود را در مرکز ملک  
 برمان انداخته از خانه زین در بود و میخواست که بر زمین زند که ملک برمان الا مان خواست شهرزاده تریب  
 برمان را بر زمین گذاشت ملک برمان از دست شهرزاده تریب مسلمان شد و تمام لشکر را مسلمان ساخت ملک برمان  
 شهرزاده را و ملکه خوبان را در قلع هاتف آورد و شهرزاده تریب را بر تخت نشاند شهرزاده فرمود که ای ملک برمان  
 بزرگان مرا بشارت داده اند که امیر ابوسلم و سواران او از آتش زنده برآمده اند و بهر جانب میروند اندوان  
 نیز فرموده اند که امیر ابوسلم را در زبانی خواهی یافت ملک برمان شهرزاده تریب و ملکه خوبان را طوطی بانه  
 بر پا کرد و عقد بست و شهرزاده تریب با ملکه خوبان کام دل حاصل کرد و بعد از چند روز شهرزاده تریب بانه تریب را در  
 هاتف گذاشته و ملک برمان و ابوالقاسم جزیره تین و بایک لک هفتاد هزار سوار بجای دست موصل روان شدند  
 این نبرد را کین گذارید اما راویان اخبار و قتل آنها چنین روایت  
 کرده اند که در آن شب یک شهرزاده ترک تهاش خجندی که از آتش برآمده که یارون بن عقاب سمرقندی که  
 خواهرزاده یانی بن هنی بود آمده مقابل شهرزاده تهاش خجندی کرد و تیغ گنده بر تهاش خجندی زد که شهرزاده  
 تهاش تیغ از دست او کشیده چنان بر حایل او زد که دو بر کاله ساخت و شهرزاده تهاش بر اسب سوار شد  
 برگشته بر آتش نگاه کرد که از هر چهار طرف دهر و آتش شعله کشیده است خواست که باز خود را در آتش  
 در دل خود گفت که این جهان میشود راه پیاپی گرفته روان شد تا سه شبانه روز بلیز کرده میشت  
 روز چهارم بود نیم روز برآمده بود که اسب شهرزاده تهاش از رفتن راه باز ماند شهرزاده از اسب فرارنده  
 و اسب گذاشته راه پیاپی گرفته روان شد گرسنه و تشنه بود که آهوا را شکار کرده کباب خورد و در راه  
 و در پیاپی سرگردان شده میرفت و برهنه شده بود که بلند را گشته از پوست او خفتان و کلاه و کمر بند  
 کرده پوشید و راهی شده میرفت هفت ماه در پیاپی میگشت روزی بر بلندی برآمده نگاه کرد  
 که کوهی عظیم و دره نمودار شد بلیز کرده درون دره درآمده دید که در چهار جانب این دره چهار کوه عظیم سر  
 بعلت کشیده اند و بهر جانب دره باده سبز و خرم است و آبهای جاریست و جانوران اقسام اقسام هستند تهاش

تا جای خوب دید بر لب الجوی در خواب رفت  
 ازین دیار شنید که درین نزدیکی قلعه زیر ماه و  
 یک پادشاه است که او را اسکندر عا د مغرب میگویند و صاحب یک لکیم و بیست هزار سوار است و نام مردان  
 اسکندر عا د آمده بود نوشته بود که ای اسکندر عا د شاه با نه هفت افلیم یکو یک من آمده اند می باید که برین  
 نام تو هم طیار ی خود کرده بدو من بیا که امیر ابو مسلم کوفه را گرفته برد مشق می آید اسکندر عا د طیار ی کرده خوا  
 که از قلعه بر آید و زیر عرض کرد که ای پادشاه می باید که اول کسی را بفرست که رفته خبر بیاورد که امیر ابو مسلم آمده است  
 یا نه اگر امیر ابو مسلم آمده باشد از نظر فاطمه برویم پس اسکندر عا د فرمود گیت که برود و خبر امیر ابو مسلم بیاورد که عیا  
 بنزیک باد بای مغرب برخواست و حرا کرد و گفت جز امیر ابو مسلم من می آرم و از اسکندر عا د رخصت گرفته  
 روان شد قطع منازل نموده در این رسید که شهباده ترک تها س در خواب بود دید که یک آدم بونست  
 پوشیده در خواب رفته است عیار بنزیک صورت عریضه شده آهسته آهسته بجانب شهباده تها س روان شد  
 چون نزدیک رسید شهباده تها س از بانی شنیده پیدار شد عیار بنزیک آمده شهباده را سلام کرد شهباده تها س  
 این بپرورد عیار را در قل فکر کرد که من در هفت ماه صورت آدمی را درین مرغزار ندیدم این بپرورد از کجا پیدار شد  
 بپرورد اینست خود طلعه بر سید که ای بپرورد تو کیستی و از کجای آئی و این کدام دیار است عیار بنزیک جواب داد  
 که ای بونتم من مرد عریضی باشم و صوابش ام و علف زار می بایم که کله کوسفند ان خود را در اینجا ببارم و این را  
 هزار دره مغرب میگویند و درین نزدیکی قلعه زیر ماه مغرب است که اسکندر عا د مغرب پادشاهی میکند که صاحب  
 یک لکیم بیست هزار سوار است و ای جوان بر نا حقیقت خود را بگو که تو کیستی و از کجایی و درین جنبه چه میکنی  
 شهباده تها س این سخن شنیده آهی سرد بردارد از جگر بر کشید و گفت ای عرب از من چه میپرسی قهقهه من دور  
 دراز است مراد بستاند دل اگر گویم زبان سوزد و کردم در کشم ترسم که مغربی استخوان سوزد  
 ای عریض امیر ابو مسلم را شنیده باشی گفت شنیده ام شهباده تها س گفت اینست عیار بنزیک پادشاه و فلک نشین  
 و از جمله بیست و یک پادشاه او یکی منم مرا شهباده ترک تها س بخند میگویند بپرورد خوانده حضرت احمد و بیستیم عیار  
 بنزیک با و بای گفت که ای شهباده تها س بچه سبب شما در اینجا افتادید شهباده تها س گفت ای عرب واد از  
 دست فلک خدا را بیاید دار که امیر ابو مسلم بدولت تمام از قلعه کوفه گذشته بدست موصل فرا آمده بود که حرا فرود

مادر نجیبای موصی از بای تخت مردان علیه العنة آمده بفریب تماشای تشبازی کرده تمام شکر امیرالمسلم را  
 سوخت و من نیم سوخته از آتش برآمده درین دیار افتادیم و مدت هفت ماه است که من درین چشمه سرگردان  
 میکردیم و الحال در بنی رسیده آرام یافته خوابیده بودم که تو آمده مرا بیدار ساختی و دیگر آنکه ای بابا جزای دوزخ  
 داری که من بخورم شبنم گفت ای بونیم من در وجودت شهزاده گفتم با شبنم یک عیار از بعل خود یک  
 کردی دوزخ بر آورد و کانسیم را بر کرده شهزاده داد که خورده بهوش شد شبنم یک عیار شهزاده را در شیشه  
 پیچیده بر پشت انداخته بر کشته روان شد و بعد از چند روز طی و مراحل نموده در مجلس پادشاه اسکندر عاده آمده حاضر شد  
 و بشماره را در آورده در مجلس انداخت و گفت ای پادشاه چنانچه مجرای من کرده ام از بچکد ام عیار نخواهد شد که پسر  
 احمد ولی را بزند کرده در خدمت پادشاه آورده ام و اسکندر عاده از شنیدن این سخن بسیار خوشحال شد و فرمود که این  
 بشماره را و از کن عیار شبنم یک گفت ای پادشاه اول حکم کنید که اینگران بمانند و بندگران در دست و پای شهزاده اندازند  
 چرا که این پسر احمد ولیست بسیار بدوست بهادرست مباد و در خاص و عام پادشاه فطوره بر پا کند اسکندر عاده فرمود که  
 اینگران را بطلبید اینگران آمده بندگران در دست و پای شهزاده تماس انداختند و سر که نه و روغن بنفشه با دلم و تیر  
 در بنی شهزاده چکانید و الحال عطسه زده بهوش آمد دید که بند محکم در دست و پای انداخته اند و خود را در مجلس مغربان دید  
 و گفت ای مغربان بمانید و بنما سید که سلام من بر روی کسی باد که بداند که خدای عز و جل عالم یکیت و محمد رسول الله حق است  
 و امام اول و خلیفه چهارم امیرالمومنین مرتضی علی بر حق است اسکندر عاده در غضب شد و گفت ای تماس ترا معلوم نیست  
 که عیار من ترا بسته آورده است بخلاف گذشته آنچه دین و آیین ما باشد قبول کن چنانچه پسر خوانده احمد ولی هستی همچنان  
 خوانده من باشی چون شهزاده ترک تماس این سخن شنید جواب داد که مرا عار است که دین و عرف ترا قبول کنم اسکندر عاده  
 در قهر شد گفت کدام عادی باشد که یک طباچه بردهن این ابو ترابی بر نزدیک عادی بود که او را خبران عادی میگویند از لعل  
 خود بزرخواست و نزدیک شهزاده آمده خواست که طباچه بردهن شهزاده بزد که شهزاده دستبازان جوین که در دست داشت  
 چنان بر بنشیند ضمیران عاده که مغزش بریشان گردید و جان بالکان دوزخ سپرد و شور و میان عادیان افتاد و اسکندر عاده  
 حکم کرد که این را از مجلس من بیرون برید و در چاه ماران بیندازید یک چاهی بود از طایفه زبیر باد مغرب و آرزو کرده که او را چاه  
 میگویند و در آن چاه یک آتش درجی باشد که درازی وی بکند او را باند کز آن آزد بود چون شهزاده را حکم بردن شد چهل عادی

میرز پسر گرفته و کشاکش کرده میبردند و از هر چهار طرف دیگر عادیان به همراه چوب و بانس زور کرده میبردند و در آنوقت  
 که شهرزاده را روانه چاه کردند غلغلها در میان شهر افتاد که از بهلوانان امیر ابو مسلم در قید آمده است اسکندر عادیان  
 او را حکم چاه ماران کرده است و مردم بسیار از برای تماشا می جمع شده اند و این خبر در محل اسکندر عادیان رسید که  
 بهلوانان با مسلم ضمیران عادیان گشته است و او را نیز برای شکنج می برند اسکندر عادیان در قصری که ملک صوبه بنام داشت  
 چون این خبر ملک صوبه رسید او هم برای تماشا شهرزاده و تهماس از منظر نگاه میکرد تا نگاه نظر ملک بر حال شهرزاده افتاد  
 بعد دل عاشق حال شهرزاده شد چرا که شهرزاده تهماس در غایت حسن بود و ملک صوبه بر متعجب شده در آن روز پس بسیار خود  
 و قوت این ندانست که چاره خلاصی تواند کرد آخر الامر شهرزاده را روانه چاه کردند چون نیز دیگر چاه رسیدند شهرزاده  
 نگاه کرده دید که هزار و پانصد گزنی از در در میان چاه است و مرد و چاه می اندازند پس شهرزاده قوت که ده می ایستاد  
 و عادیان زور میکردند و همراه چوب و بانس تپله میدادند و از دهشت بچکس نزدیک شده نمی توانست تا بهفت مرتبه  
 عادیان زور کردند شهرزاده قوت کرده می ایستاد که زور عادیان غیر رسیدند و بیستم هزار تپله قوت کرده  
 شهرزاده را در چاه انداختند چون شور و غلغل بسیار شد و از غلغلها بگوشتش از در رسید خواست که از چاه سر برآورد شهرزاده  
 در حلق خود فرو برد بقضای الهی هر دو بای شهرزاده بر پشانی از در رسید و آن از در نبود فرشته بود تقییری از او بود  
 بود خدا تعالی او را بصورت مادر ساخته بود و آن از در بر نگاه حق تعالی مناجات کرده بود که یا الهی باز بصورت اصلی تو انعم  
 شد یا نه خطاب رسید وقتی که پسر خوانده احمد دی در چاه خوابید رسید و هر دو بای مبارک او بر پشانی تو برسد آن زمان صورت  
 اصلی خواهد شد چون در آنوقت که هر دو بای شایه شهرزاده تهماس بر پشانی آن از در رسید فی الحال بصورت اصلی شد و زبان بدعا  
 و ثنا و شکرانه رب العالمین بگشاد و شهرزاده را گفت یا شهرزاده تهماس بسبب تو خدا تعالی بصورت مرا اصلی بخشید حالا  
 شرط بروی نباشد که ترا گذاشته بروم چرا که هزار و پانصد گز درازی چاه است و مار یکست اگر حکم کنی هر جا که خواهی بگوئی  
 ترا ازین چاه کشیده برسانم شهرزاده فرمود تو مرا ازین چاه بکش و در پاهایان برسان بر طرف که حق تعالی مرا برده و منظر  
 خواهم رفت چون از در از شهرزاده این سخن شنید شهرزاده را بالای کتف خود سوار کرده بیرون آورد و در پاهایان رسانید  
 و آن فرشته زبان کشاد گفت که در باب منی چه حکم است شهرزاده گفت هر جا که خواهی برو و آنچه در باب منی خواهد شد  
 خواهم دید فرشته دعا و ثنا در باب شهرزاده کرد و حضرت شده بهجای آسمان بدر رفت و شهرزاده نیز دامن جامه خود را روید



نوکلت علیا آمد کرده و راه بیابان گرفته میرفت و مدت هفت شبانه روز راه می برد و درین هفت شبانه روز فقر و فاقه  
 میکرد و ایندو چنانچه شکم و پشت شهزاده یکسان شده بود و در بس که راه میسیرید جامه و بارچه باره باره شده میرفت  
 قضا را در آن جنگل چنان بسیار بودند و آمده یک دو ساعت در زیر سایه آن چنار با نشست از بس که درین شب  
 فقر و فاقه گذرانیده بود تا آب آورده نتوانست و بر بالای یک چنار بلند برآمده چپ و راست نگاه میکرد که کسی جای آباد  
 و نظر نیاید قضا را و بروی خود نگاه کرده دید که درین بیابان یک شکر فرو آمده است شهزاده نیز از بالای آنخت  
 فرو آمده روی باین شکر گرد و روان شد چون بلشکر رسید از بس که جامه و بارچه در بدن شهزاده مانده بود خاک بر بدن  
 خود مالیده صورت فقیرش در دوده و ریش انداخته نشست و بر کسی که آمده شهزاده را میدید حیران گشت چنانچه  
 بادشاه زاده بودند از غایت حسن که داشتند اگر چه خاک بر بدن مالیده بودند آن شعاع حسن جمال شهزاده پنهان نمیشد و  
 بجوم خلق شده بود بوی شیرینی و بوی نقد نظر و نیاز می آوردند و شهزاده تصرف میکردند و آوازه و بلشکر افتاد و درین  
 دو آوازه هزار سوار بودند و سردار قافله با شاهی آن لشکر خواجہ عزیز الله نام داشت و این آوازه شهزاده بکوشش خواجہ عزیز الله  
 رسید که بدین سینه خور سالی فقیری رسیده است و بسیار صاحب جمال است خواجہ عزیز الله چون این خبر شنید بجهت خود  
 که در مجلس او حاضر بودند همراه خود گرفته روان شد چون نزد یک شهزاده رسیدند آمده ایستاده شدند و دیدند مردم بسیار  
 بجوم کرده اند و از خور و انواع انواع گرفته ایستاده اند و شهزاده بهیچ جانب نگاه نمیکند و خواجہ عزیز الله و سوداگران  
 دیگر شهزاده را دیده بسیار خشوشت شدند و در خانه خواجہ عزیز الله فرزند بنود در خاطر این سوداگر گذشت اگر این قلند  
 همراه ما بیاید من این را بفرزندی قبول میکنم و نزد یک شده برشته ده آواز کرد که ای درویش تو کو و کی و مصلحت نیست که تو در  
 خواری باشی اگر تو قبول کنی من ترا بفرزندی نگاه میدارم شهزاده جواب داد که ای قافله با شاهی شما بکدام جانب از برای  
 سوداگری خواجہ میرفت خواجہ عزیز الله گفت ای فرزند من تو هم که بطرف ملک اسکندر عا و بروم و مطلع خود را فروخته  
 و مطلع دیگران و یا خرید کرده باز بجانب ملک خود خواهم رفت شهزاده از شنیدن این سخن در دل بسیار خشوشت  
 و بفرزندی سوداگر قبول کرد و سوداگر شهزاده را همراه خود گرفته در نیمه خود آورد و فرمود که شهزاده را در کرباب برده شل  
 و صندوق آورده بر چه پای زرین را در پیش شهزاده نهادند و شهزاده جامه پندین را بر کمر قبول نکردند و بنوشیدند سوداگر  
 گفت ای فرزند من چرا جامه بنوشید شهزاده گفت با بابا برای من صد کزیرچه کرباش پارید و دمنی بخت ترا آورده



بر روی من جامه است که در سودا گرفته و ششزاده تهااس قبول کرد و چنانچه ششزاده فرموده بود همچو نظره جامه  
 بخت و آرو پای جامه بخت و اطباء کرده برای ششزاده آوردند ششزاده تهااس جامه را دور بر کرد و پای جامه را پوشید و چهل  
 گز پارچه بجای دستار بست و سی کز پارچه بجای فوطه و کمر بست و هر که بر روی ششزاده تهااس نظر میکرد  
 در تعجب میشد و خواهر عزیز الله در دل شکر حق سبحان و تعالی بجای آورد و شادی میکرد ششزاده فرمود که ای بابا برای من  
 یراقبا خوب بپارید خواهر عزیز الله ششزاده و نیزه و نیزه ترکش و سپر و کمان و کز و هر چه بایست با همگرمی بود آورد و شش  
 ششزاده نظر کرد و ایند چون شب گذشت روز روشن شد برای ششزاده یک اسب خوب طیار نظر کرد و ایندند و خواهر عزیز الله  
 تمام قافله را گرفته از اینجا که هر دو بجواز سه روز بوقت دوپهر بقضای آبی بر سر دورا همه رسیدند و خواهر عزیز الله از مردم ز  
 انرا بخا بر سید ازین هر دو راه بگذرد کلام طرف راه میرود و زمین داران گفتند این هر دو راه بگذرد اسکندر عا و مغربی  
 و یک راه چهل روزه و راه دوم سه ماهه است و این که چهل روزه راه است خطر عظیم دارد چرا که در میان راه دو  
 قریق با چهل هزار حصار قرار میگیرند و از دست او نشان هیچ کسی قافله با شش ازین راه رفتن نمیشود و چون سوداگران  
 این سخن شنیدند ششزاده تهااس را طلبیده پرسیدند ای فرزندان دورا به پیش آمده است یکی سه ماهه راه است و یکی  
 چهل روزه راه است و هر دو راه بجانب ملک اسکندر عا میرود و راه که چهل روزه است خطر دارد و دو قریق با چهل  
 سوار و نیزه میگیرند چون ششزاده تهااس شنید که چهل روزه راه نزدیک است از قدامین خواست که بر روی ملک اسکندر  
 عا برسد ششزاده جواب داد که ای بابا بهتر است که راه چهل روزه بروید اگر در میان راه دزدان رهنه میگیرند از ما  
 خواهند کرد و خواهر عزیز الله گفت ای سوداگران پرسیدم برین راه رفتن راضی است شما عزیزان چه میفرمایید سوداگران  
 گفتند عجب فرزندان شماست که شمارا و ما با نرا بگفتن میبرد لازم است که راه سه ماهه باید رفت و خواهر عزیز الله  
 ای فرزندان برین راه رفتن مناسب ندارد چرا که دزدان زیروست ششزاده تهااس گفت اگر دزدان زیروست از من  
 همراه او نشان خواهم فهمید اگر شما نمیروید من بهمانی راه خواهم رفت و خواهر عزیز الله گفت ای یاران هرگاه که پرسیدم  
 برین راه راضی است منم برین راضی هستم اگر مال ما را تباراج خواهد رفت تصدق برین پرسیدم تمام سوداگران لاچار  
 بر بهمانی راه راضی شدند و خواهر عزیز الله تمام قافله را گرفته روان شد تا مدت است و در راه طبعی کردند که از دور  
 یک دهه نمودار شدند باین آن کوه آمده در میدان فرود آمدند و جاسوس این قضا قان آمده این را خبر داد که یک قافله